



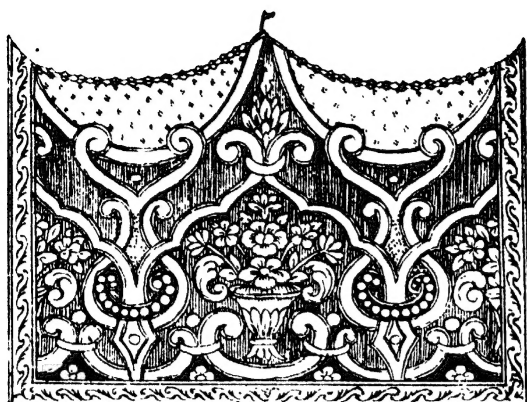
P. Cal
206

P. Cal. 100
206



Cal.





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بیت بروی بتان شد مطلع یوان قسمت ما کرد در عشق بتان زپان شاخ طوبی میخند چون خار در شپان سیر سدا عرش هر شب لاله افغان در ازل کردند ملک عشق در فرمان دیده تصویر شد این دیده حیران کی زنده خایه خلق دست در دامان باز تر کرد ست مهر گان دیده گریان</p>	<p>کل کند تاسه نوشت عشق از عنوان چشمه جیوات دل بیا ج جان پیر قامت آن رشک گل تار شیه در جانم گوش کن گوش ای می نامم بمان که خبر تو باج خواه از قیس فرما دیم در قلم در از گستان تصویر تا گل حیرت دید هست الای بالای هر دو عالم است من نمیدانم که منظور نظر رسا چیست</p>
---	---

از فرخنده جلوه نمه پاره دل صد باره شد

در شب مهتاب کشتی شسته شد گنان ما

<p>پرو چو رنگ گل از پیرهن عجب مرا جز اشک گرم نمانده است در کنار مرا بجای سبزه و مدلا از مزار مرا هیک پیاله کجا بشکند خمار مرا کشیده بر سر کوی تور و زگار مرا چنان نشاند براه تو انتظار مرا نه نمویی نه رفیقی نه عکس مرا نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا</p>	<p>و دهر بکشم گلرخان فشار مرا ز بسکه در شب بجران گداختم چون شمع ز عشق لاله رخان در غم در لحد بدم بریدن از گل روی تو سیر نتوان شد چو طفل شیخ که در مکتبش کشته زو شدیم خاک و از آن خاک رسته برگسها درین زمانه کنم با که شیخ در دگر ز عشق منع مکن ناصحی که مجبورم</p>
---	--

درین دیار چنان خواسته ام کشتی
که اتمتار نشاد جو قول یار مرا

<p>خیال یار سبب آفرین تن باز نمون قضا بخواست تو ام سر نوشت با من چون چرا بندی بدلم زلف خود و لبهای من کدام خوردم چشم پریشان آهسته نهفتن تا کجا با آستین اشک بکارگون که خوش گریه از جایه بیایای کرد و نون</p>	<p>بخواستی کند تعلیم هر دم طبع مودن و جز دیوانگی صحرانوردی نیست حسرت تبدیل بر تابش شمشیر اربوبت من ای رشک پری تو بجز تحیرت نید غم دل بقتل میکنی از چشم خونبار نداشتم تا چادر بر سرم از دست من شب</p>
--	--

	سخن ستان خیزد از لیم کشفی تماشا کن کرشب در خواب خوش بوسید امرا و بعل کج	
ترا با خیر بهی مرام حضرت فروز باد بجای او الهی اندرون سینه خون باد ششین کشته ششم شسته نازت اشکون باد اطوف کعبه کوی تو شوقش بهیون باد	دل دشمن ز حسرت جانم زور و تو خون باد ولی ز یاد و عشق تو سستی نمید بفضل عاشقان ای ترک تغافل کجاست دل و پشت زادم بسبب حرارت یارب	
	بحمد الله که هر نیم فغانی کشته کشف است چه بکشد ز شراب لاله گون باد	
اینقدر ز شما سخن باب خود بیار چند کلام عاشقان سر کنی نو آید آنکه بدوشش دیگران می کنند کلام آنکه ز تنگ نام من پاره کند زیار خدمت غمزه کرد بد چشم ستم جو آید از کف ضبط کرد در خم خست نباله را	ایکه بدم میکشی جام می دو ساله با همه آنکه سر بچاشنی حلاوتی با خنجان صبر من از کف خنار د قصه جانکه از من کی شنو بگو دل از آب قدسیان شود نعره الا مان بلند اشک در دو آه من خیمه برسمان	
●	کشفی دل برشته را سوزت تمام جان تن آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را	
انچه دارد شمع درون زبان ارم با	شعله عشق تبان در مغر جان ارم با	

نعل از دل تا فلک گر کشند بوجیب	کلیک نیستان آتشی در استخوان ابریم
بهره ما کس تواند شد بجز لا محاکم عشق	آه را با ناله هر دم هم هستان ابریم
بغیضان اینقدر سید و شایان نیست	جور با تا کی که جان بتوان ابریم
بنا توان بهفت عشق لاله رویان بدل	زنگ زرد و دیرینه پر خون عیان ابریم
خاطر از شعله آه فلک فرساست	سایبان از دود و دل بر آستان ابریم

قصه جانسوز الفت کشفیا نگفت به	ورنه از جور بیتان جسد و هستان ابریم
-------------------------------	-------------------------------------

رفی بود که او بجنایا میکشد مرا	این خو گرفت دل بوفایا میکشد مرا
اگر خاک من چو سبزه در مشک ناهیا	زلف دراز غالیه سایا میکشد مرا
ز خنجر بگردن کف پاست نوشته اند	طرز خرام و رنگ حسا میکشد مرا
بواج بوی بوی تو طرف حین برد	این اختلاط با دصا میکشد مرا
ببر بست طرف نقاب دست کشش	قنایان شوم که خوش سجایا میکشد مرا
چنان قاتی بیاراده که در سویم بهار	این انتظار هیچ و صایا میکشد مرا

کشفی ازین حریف چسان جان بردی	ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا
------------------------------	------------------------------

بیده آلوده بچرخ ساخت نگاه که ترا	کرده آشفته چو من زلف سیاه که ترا
ای که احوی ستم ایجاد سرو کاه تو شد	ای که با مال الم حشمت و سباه که ترا

دوسه دوزست کبی صبر قرار می شیخ امشبای شمع که پروانه صفت میور ایکه سیدشتی از غمزدگان لطف دینغ دانه اشک ز مهرگان تو زبرد هردم بچو نقش کف پا از سر شب تا سحر ایکه از شرم بهتاب نگشته هم چشم	چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا آتش ز دجیب گسترش آه که ترا می بردت نه لبی بر لب چاه که ترا رسته از مریخ دل مهر گیسو که ترا انتظار که نشانده هست بر او که ترا کرد در سواهی جهان دی چو ماه که ترا
گشت پامال ملالت هم تن چون کشفی تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا	رضت دل دی بده ز گس دل فریب گرچه بر دامن نشاند زلف خست قیاب همیشه ناله ام بدان ناله غم دیدار طلعه هر گیسو کن چاشنی زرب را و ده چو ادا چو شیوه باست قیاب را
همچو فغانی از غضب هوش بود کشفی آنکه بر تیزی زبان نرم کناد و یب را	نهفته اند بظلمات آبچو انرا سرشته اند ز عکس رخ تو مر جان را
سواد خط تو پوشید لعل خندان را چکیده لب لعل تو رمی یا تو تست	

<p>نذیره گمراں شیخ نامسلمان را شکست خنده بر خیم جگر فکدان را چرخ سینه نمودیم دماغ پنهان را چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را مران ز پیش خود این بلبل خوش امکان را</p>	<p>بزم خویش چنین زاهد اکرمی لاسه بدان دل لب شکر شکن نمک پاشید درون خلوت دل بهر دیدن رویت بمشو با برابری صبر از عشاق هزار نغمه سراییم بگلشن خوبه</p>
	<p>مباش همچو خرین در چمن خمش کشفی بناله بفسر آشوبه عند لیسان را</p>
<p>حجاب دور کن از چهره بی حجاب آ تو هم گرفته بکف ساغر شراب در آ گرفته تیغ و سپهر همچو آفتاب در آ دمی بخانه ام ای رشک ما منتاب در آ نمک ز پسته نشان دل کباب در آ</p>	<p>دمی مجلس عشاق بی نقاب در آ چمن شگفت و بهانی بسیر گلزار است اگر ترا سرقت است مرعبا دم سنج ز خویش سیر دم بی تو این شب هفتا بوای آتش شوق تو سوخت سینه</p>
	<p>رسد بهر رسید مغز که روز حساب کشفی را رسد بگوش خطابی که بی حساب در آ</p>
<p>بیا بنشین بیالین تیغ نغمه از که بکشا اهل بهر مقامنا نفس گوید که بکشا با غوشم در آن قبا ای سیم بکشا</p>	<p>من از غم خانه روشن کرده ظلم نظر بکشا بلب جانست امید نگاه و سپهر دل دیدم آخر سحر غم و حیاتا کی سحر کردم</p>

چو حرف شکوه سرزد از زبانت گفت از غوغا	برو این فقره بنموده را حاجی در گشتا
زمین کل در گریبان روز از شک جگر گشت	نظر کن باجرای دیده کشفی چشمه ترکبشا
تو خندان شادان چمن بر سو حمیدینها مرج دست از ادب بسپار پیش تو شادان تو دساعز زدن باغی و قد از سپیده شادان مرج از بهار بهار زدن دستی بدامانت تو دواز خشم بد گفتن مرغ عجز و دعا کردن تو دبنده قبا بکشودن و ستانه گردیدن	مرج بی تابی و غلطیدن در خون نیدینها تو خندیدن بهانی و دزدیده دینها مرج خوننا جو زدن بهر نا کامی حشیدینها تو و دست از غضب افشانیدن در کشیدینها مرج پیش تو سر بردن تو خجرت کشیدینها مرج از غصه مردم حسیب تا دامن بردینها
فرستم این غزل کشفی بان شیخ و فادشمن	مرج در دست تو دادن تو و پیشش رسیدن
چون نظر کردم گل بوی تو یاد آمد مرا شب ز شمع در پر روانه آتش در گرفت بلبل میرفت بی تابانه سوی بوسن دوش در حجل سخن از خوبی طوی گشت عند لیبی در چمن دیدم چویم بیلوی گل	چون شنیدم بوی گل می تو یاد آمد مرا با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا رفتم از خود رفیق کوی تو یاد آمد مرا خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا سودن به پیلویه به پیلوی تو یاد آمد مرا
کشفی از کوکوی قمری دوش بر طوفین	

۴
نسخه
مینی

	بر سر کوی بتان بوسے تو یاد آمد مرا	
<p>ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا منو شد بهر پرواز حسن هیچ نبود بحرف قصه مجنون و کوه بگمن زدود چنان جفا و ستم عادتش بود از پیش بحور از سر کوی تو رخت توان بست چه آفتخمسیر جان نال تو ان بارد چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم</p>	<p>چنین کرشمه که آسودت لیسان مرا که سوخت شعله عشق تو آتش یان مرا بگوشت دل شنود هر که در هستان مرا ز حال من که جنبه کرد بد گمان مرا سپرده اند بر بست تو آستان مرا که دل بتان بر کو میکشد عنان مرا که لبست ذکر لبست از شکردان مرا</p>	
	<p>شده است شعله چرخ عتقا حجاب من کشفی نهفته است همین نام من نشان مرا</p>	
<p>فاز تو از شکستیم به شوقی ان نقابها که ای محراب ابروی تو باشد قبله ایها جهانت آفتاب زور و رویت شمع محفلها که از شمشیر نازت هر طرف فدا و سهولها درون دیده و دل ساختم بهر تو منزله ایها که دل ادر غم بجز تو افتاد دست کلها</p>	<p>بسلی گری ای باد بعد از قطع منزه ایها تو غل فی آذنه با لعل و لبت شمع من سلی چرا شد که سایه وزان سحران گوشه بگری بیاد جلوه رقص کشمگان خود تماشا کن بیایین کلبه احزان من رنگ گلستان کن بیای ای دشمن جان من ایام تو بفرست</p>	
	تصا را فرود کشفی باده شیشه از میاید	

	اَلَا يَا اَيُّهَا السَّاقِي بِاَدْرِ كَا شَاوَا وَتَهْمَا	<p>رسوای جهان کرد متی ای تو مارا در حسرت لبهای شکر خای تو مارا دیگر چه کسند و عده فردای تو مارا آید کیف از ساغر زیبای تو مارا از خویش تنی ساخته سودای تو مارا شمرنده زخو کرد جنبای تو مارا بی سر کشد ز گنس شهلائی تو مارا امید ز این بود ز لبهای تو مارا تا در نظر آمد قد رعنای تو مارا</p>	<p>حسرت بدل فرود تماشای تو مارا دل آب شد از غمخیزد و دیده فروخت بانی و عده توام و زباین و زرشادی گهای بسهرش که بدل و دیده بایلم بنشست در دل جان نقش خیات از اهل غایت غلط انکاشت بودیم بر قتل که کردی سید این چشم غضبناک کردی تو ز ما صفر چو یک و سه دشت رعنائی سر و چشم از نگه افتاد</p>
	<p>کشفی چه بلا سحر طاری تو که امروز بر دست ز خود دوق سختمای تو مارا</p>	<p>افتاد بلائی بسبر این بی سرو پارا طی ساخته ام در طلبت مر حکما را شد نامه من روکش خبر یاد در ارا کردم نبات زازل ناز و ادا را در صحبت خود بار من در جنت ارا</p>	<p>تا ریخته بر سر پا زلف دو تارا پیدا شد از من منزل ناز تو را غنی قبل ز ادب پیش من از زمر ملکیت مانند تو هرگز نهم شستند خوب بر قتل دل خون شده تا زنگ بند و</p>

سبک
سبک
سبک

<p>لایا بنور غمیر ز گلزار جمالت شد ز گسفتان تو چشمک غبار در کوی تو کردست قنار و عثمان بیار ترادوش طبع جان بدست</p>	<p>پیش تو وزیدن ندیم باد صبار از غمزه کمر زنجیر خون حبار با مال کمن نقش مزار شهر بار جز شربت وصل تو نگفتند دوا</p>
--	--

<p>کشفی پاف ناوک بیداد تو کردیم کردند خیمه شش گمرازه آهن و خارا</p>	
---	--

<p>مردم ز گرمی غمکستند از نظر مرا سر نیز ز هر سه بر مو مشک نافه شیرین ترست حرف ز باغم ز قند مصر از بهر دیدنت همه چشم غبار گشت این مرغ دل فرازل مکنصل سرشت آه جز بجز قصه صبور ی زیافتاد</p>	<p>رسو کند چشم کسان چشم تر مرا سودای زلف یار بود نابسمرا تو کز لب گرفت دهان در شکم مرا هر رخساره که خدنگ تو شد در جگر مرا در بقیه سوخت آتش غم بال پر مرا بگذشت آب تیغ فراق ز سر مرا</p>
--	---

<p>کشفی چو شمع کار بعبه دایکشد در سینه هست یکدو غمسل تا سحر مرا</p>	
---	--

<p>سیا لایق را از خون من دوش بر خود را بجام زنده نگذاشت این ترکان غمخوار گذارد کس بجام جان خود در قالب گیر</p>	<p>لبکش ای بگمان از کشته دست تو خود را خود کردی مگر در زیر قاتل خیمه خود را چنان بینم در آغوش یقینان بر خود را</p>
--	--

مبادا سرکشند و دوجگر از دامن سپهر بر پیش چشم میگویند تو تا نه کرده ام زانو رود عالم بغیر قاپ فنا در طرفه لبین	همان دارم بسایان شک دال عجز خود را بآب بادیه ستم حرف نذر خود را اگر رخصت بهم یک خطه چشمانی خود را
رسا ز نام بگویش مشت خاکم را مگر شغفی کنم فرشتی ره باد صبا خاکستر خود را	
خیز و باز بر فراز قدم تمام خویش را این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست نماز کز شمع خوش بود این همه حرف بد چرا جز من بهیچ یک پس لائق خدمت نیست ساقی و طرب ست می نازد طرب ست بنده خاصم از گرم لطف همیشه مایه باز بقتل عاشقان محو گشته میرود جرعه کش شراب عشق نیست چون بنده میگر	رتبه عرش بگذران گوشه بام خویش را باز و مال جان کن عدو شام خویش را ز هر کس بکام من شهید کلام خویش را خانه هر کس کن حلقه دام خویش را تلخ کن بر غم من عیش دام خویش را مورد رحمت کند شاه غلام خویش را آنکه ز ناز کم کند طر ز خرام خویش را شربت مدعی کن بادیه جام خویش را
غمزه بلا کشی کشفی دل شکسته بر سر کوی تو کند طبع مقام خویش را	
فرا خسته چو تیغ کین را بین محبب حسن خود که نبود	کن سیخ بنجوم آستین را روی تو چو آسمان بین را

کافز پیری دگر چسبیم	چون توبت حسره آفرین را
شاید که ندید ناصح من	رودی چو تو شوخ حصین را
کس دل نهد چگونگیار	این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا که کرد نصیلم	این دشمن جان پلای دین را
در دم نشود به از میسرا	مرگ ست دوا چو حسرتین را
ای هم نفسان حسد ز ضرورت	سرداده ام آوازه آتشین را
کشفی چو تیل میاید جان	
وقت ست نگاه آخرین را	
غیر و بنابر کشا طره مشکای را	ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بر شکن از لب روح پرور	هم نفس سچ کج لعل کرشمه زای را
بر سر نامه جیل دست قضا فکرم شد	رضعت غصه ز گردی نگر سوسای را
لطف دلچ اگر کنی صدف ز جو خوشبخت	باز بسیار کافری ای بت من خدای را
نغمه عشق جوش نه داز تیر دل که نالاک	برده ز یاد کاروان زمره درامی را
سبل سرشکم این زبان تاب بام میبرد	اگر بر تو سر هم گریه های پلای را
خاک در مخان بود بستر خواب کشفیا	
باشش سر نمود ام خشت کلیسیا را	
عکس رخسارش قرار یابد آینه	آب یارش نماید آفتاب میباید

<p>زلف چاک اکهند در چو تا بآینه را کرد روی آتشینت همچو آب آینه را پیش رخسارت نیارم در حساب آینه را آن بری هرگز نبیند بی محال آینه را</p>	<p>نیست تنها شاه از دستش برینا در اصل نیست نه تنها او خاکم را بیاد منکه حسنت را بریزان نظر سنجید ام غیرت حسن نه اش با حق توام فساد</p>
<p>کسیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش کرد عکس روی چون آتش کباب آینه را</p>	<p>کسیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره اش کرد عکس روی چون آتش کباب آینه را</p>
<p>ازا سیر خرم زلفه خسته نیست ترا کمرای نخل محبت ثمری نیست ترا این رخ زرد چنین چشم تری نیست ترا پایان گلرای شب هجران سحر نمیست ترا تا بگوشت نسوزد اثری نیست ترا</p>	<p>بر سر گشته چشم گدازی نیست ترا مری تشنه بجز آب و دردم نیست ترا با من دل شده پره اندیشه لافانی نیست ترا آمد و تو هم از روز قیامت بگذشت ترا باش ای مال که این هرزه داری چه بسند ترا</p>
<p>جاگزین است بگوئی تو ز عمری کشفی چون بر غایتش سکین نظری نیست ترا</p>	<p>جاگزین است بگوئی تو ز عمری کشفی چون بر غایتش سکین نظری نیست ترا</p>
<p>لکش ای دشمن جان بی تامل بجز گداز را تسرم زیر لب چشم از جاد زودین فزون شب وصل مست مشتاق تو بگویند خوشی چنین بی تاب گدازای ستمگر بر غم</p>	<p>لکش ای دشمن جان بی تامل بجز گداز را تسرم زیر لب چشم از جاد زودین فزون شب وصل مست مشتاق تو بگویند خوشی چنین بی تاب گدازای ستمگر بر غم</p>

<p>ندانه تاج خواهی کرد آخری بت کافر چنان گل میکند از شوخی گلگون چاکت تو امشب گوش بر نهانه آغیا میدار ندانه زریب غوش که باشد آن فاشمن</p>	<p>که بروی در محاکم اولین زمین دین که روزی ترکی از خون ناحق دامن بین بچشم خویش برین سپهر تلخ گریه خویش بین که میدارد بگفت شایطه اشب و شب شکن بین</p>
<p>بشاک و خون پستان افتاده کشفی بر سر زهت منازای ترک بدخوبی محابا تو سن کین را</p>	
<p>نما شد از پیش نظر آن گل خیا جردا تو جدا گشتی و در غصه جبر از سر زار نه پسندی که بر من حسرت دیدار بگور ناگوار ای جهان جمله گوارست مگر دوش از غم همه شب بر دو بافتان دم</p>	<p>آستینم نشد از دین خونبار جدا بطاقت صبر و خرد شد همه یکبار جدا یکدم ای یار میباش از من بیار جدا نتوان دید که از یار شود یار جدا یار در خانه جدا من پس دیوار جدا</p>
<p>لی گل روی تو کشفی به از افغانست بچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا</p>	
<p>تا کجا در غم عشق تو کشتم خوار بیا بهت ناوک شرکان تو کردم دل آ من نصیر بان تو فرزند کجای شیخ از که آموختنی ای یار جنب کار کج</p>	<p>چند ای کافر بی جسم جفا کای بیا از که آید چون خسته بگردار بیا می تراود همه از طرز تو عیار بیا روش جو در دره در سم دل آزار بیا</p>

<p>ما نیک که جز مهر و وفا هیچ ندایم با جلوه پرست رخ چون شعله دایم از امل کمالیم که در عالم ناسوت دل هست بگلزار صفا شجره فریاد</p>	<p>شد صفت تو لا دل الفت طلب ما در جنت فردوس رود و بولوب ما هرگز متغیر نشود روز و شب ما هر لحظه زند با نیک انا اند حب ما</p>
<p>ما نیک درین دیر کهن سپهر خزان کشفی تو پیرس از لب و از لب</p>	<p></p>
<p>بچرخ خیمه زند آو عاشقانه ما زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت زیاد پیرو جان رفت قصه محزون از آن زمان که بکاشانه ام نشینست بهمدگر رسن دار بر سر نازست بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند بلند حوصله افتاد شاهباز کمال جو گفتش که وفا پیشه باش گفت بنام</p>	<p>رسد بعرش برین ناله شبانه ما و میکه یار بدر زد قدم ز خانه ما بدر تا بزیان میسر و دفسانه ما شده است حکمت مقصود آستانه ما که میچکد دم منصور از ترانه ما مگر شهر شما نیست آب و دانه ما بمساق عرش برین ست آشیانه ما که نیست قید و وفا هیچ در زبانه ما</p>
<p>بهین چه سحر حلال ست شعر ماسفی که میرود بدل این حرفه جادو انا</p>	<p></p>
<p>پی برد رقیب اشباز سوز نهان ما</p>	<p>شد دشمن جان با چون شمع زبان ما</p>

<p>دل بی تو چو دهرم چشممست غم بزم شستم بچون خود مادست تنارا پیدا بنود هرگز امرو ز سر ابرام باید رخ چون ماهش صدفاره کند لاله قد تو بر عینای اذازد گرد دارد</p>	<p>آنت نهان ایست عیان ما روز یک بدست تو داد نه عیان ما کس نیست که تا رسد از هم نفسان ما باید گر آمیزد مهتاب و کستان ما از گلشن قدس آید این سر روان ما</p>
<p>هر کو چو دهر بر زن در بزم سخن کشفی شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما</p>	
<p>کمن از دهر تراسی بنگان از دهر جانی را بلب جانست دل حسرت دیدار جیهانم من از وضع تو ای طفل بر پا باز دهنم رساند تا بگوشت حرف جانم ساجی نام ز دل بنگان داز خربس فریاد میخیزد بلندست از سر کوی تو هر سو شوخو غانی</p>	<p>بیا ایشب که از غم با تو گویم دستانی را که آرد بر سر بالین من نامحرمانی را که حسن و زاف زلفت کند رسوا جهانی را فرستادم به بزم یا چون دل از دانی را اندای ناله من کم کند ره کار دانی را که گشت آخرت بیدار و کمر مسکین جانی را</p>
<p>چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بود کشفی ز آو گرم آخر سوختی هر استخوانی را</p>	
<p>بچه و بر فلک این زلف عنبه آسارا تمام گلشن خوبی بود سراپا است</p>	<p>بنفشه زار کمن عارض سخن سارا تقدیر تو سر و سببی زلف عنبه سارا</p>

<p>حجاب خوش نردای گل همیشه بهار بجز کز شده عاشق نواز شاد گل کز شاد لب لعلت دم سخن گفتن اسیر در شکر زلف نیست ماکر دل به غیر در زده مالیت بچشم سحر می اگر وصال تا یک شب بگذرد زری زرد و شمع قهقار ازلی خیر کم بود هوای اول تو بر گز میور از دل کشید بر لبک ز غرضم تو فریادم</p>	<p>بجلوه در بکشا گلشن تماشا را که جاود بچین غنایید استمیدارا از آسمان از زمین آورد مسیحا را چگونه سر و سرمه این مرغ بندر پار همان بکرته که در خراب شد زلفی را تمام عمر بر روز و نیم شبها را اگر سر و سرمه از زلف من کشم پرا سرشته انداخته بگل این تنهارا کشود ناله من نقد ز ثنار را</p>
---	---

<p>بنای عالم بالا ز باخترت کشنی و هم فشار اگر ناله خلک سارا</p>
--

<p>یا بر جسم از خدا یا بر جنت هر جای را دور باش ای کج که قفس بر زنده نظر رنگ بر روی تابود و کفن بدختر جای خود در شکن نفیستان پیچیده و صندلنگ بدختر شب پلانی ای که از لعل تو اعجاز می باید است</p>	<p>یا بره صبر و قرار این شایه ای را غمزه آسوزد ادب چشم تماشا را آفریدت خدا بهر فرد عیسی را بر افتاد ضیالی دل سودای را من چه سازم کج کم این شب نهانی را زنده که از لب خود نامیده ای را</p>
--	--

بر نفس آینه را پیش رخ خود گمنا در غم بجو تا گریه گلویم نگرفت خنده بر زردی رنگم توان کرد این رخ گر چو حسن نسوخته از دم مردم یابد ناله از خون جگر است چنان در دایا	حیرت آباد کن چشم تماشا می را کردم ناله من بر آه غمگسائی را زعفران زار کن کوچه رسوائی را سبز کن از نسیم گلشن عینائی را که رساند خبر آن محمود آرائی را
یا تو از خانه اسلام بدر زن کشنی یاده جابدل این کافر ترسائی را	
بی صدف مضطبی کنم این آبرو در آغشته ام بخون جگر و دانه خویش آخر فتاد این گلشن بدست عجب سحر گاهی کعبه گاه رود بر در کشت فریاد ناله همرو با ننگ جگر رس نشد از فیض گریه رفت که دورت ز خاطر	نتوان بهفت چشم تر و زنگ زرد را تارنگ از غوان دهنم این جو در بی طاقی نوره بساط نبرد را یکجا قرار نیست دل هزاره گرد را تنگ است پای مردی مهیا به درد را شستم باب دیده ز آینه گرد را
کشتنی که گردنش نشود خیم به پیش کس دارد بدوش غاشیه اهل درد را	
تاروی تو زد شعله درون جگر ما چون نفس قدم طاق ز قمار نذریم	شمع است چو پروانه بگردش بر ما بشکست ز بار غم گرفت کمر ما

ای عزیز
 ای عزیز

شد صبح و زنت از نظم تیرگی شب	باید ز بد نبال نذار دسرها
جان بلب در دل هوس وی تو بخت	تا گوش تو امشب که رسا ندسرها
صد بار اگر سر تراشند فیریم	چون شمع سحر تازه بر آید رسرها
تا در ره تجربه فشرودیم قدم را	جز سایه مانیت کمی هم سفرها
جز روی خوشت که همه حورست بینم	چون خار غلله لاله گل در نظرها
نوباده گلزار غلبیم بهشت	آتش اثر آب کند بر شجرها

همسایه به تنگ ست ز فرما تو کشفی
رو در تو بوسای دیگر امشب بر ما

جان بلب آید از جدایی	بر تو ختم ست بیوفایی
ز سدا ناله تالاب با مست	تا لم از دست نار سایی
دارم از غصه بر گلخنجر	آن پری محو خود نمایی
توبه کردم ز عشق بار دیگر	نبرم نام آشناییها
از جمال تو ای فرشته مثال	میچکد رنگ میزدناییها
در نگاه کرشمه بار کس	بسرشتند دلرباییها
ای بتان باید از خدا تری	تا کجا دعوی خداییها
بایس با انتظار دعه هشام	میکنند زور آزماییها

در این می خرقه تو شد کشفی

	این چه زیارت و یار سیهها	
<p>از شاقه تا سحر بربت یار بها مزن شد با این فراق و شمار که بها نمیشود ز سحر ملاج این بها بود ای طلیش نخستیم که بها دیار که گم شده باشد بجا غش بها کسی که پاک برادر ز فیه ز غش بها از غش لب لعلت که شود بها از غش آبجو به شش ترش بها</p>	<p>چه گویند که چنان بی تو میرود بها تو و مصاحبت غیر و خواب سایش حرارت غم عشقت نیر و از دل سرخ منزل آن دلباشد بها بلگو که از رسن حسیله کی برست بها شدار کشاکش تکرار این بی آن بها ز تنگی و منت حرف در وجودش بها سعت دل سپارده در غل بها</p>	
	<p>مهر خنده فریاد که منت شد بها حدیث بهر که عشق و شست بها</p>	
<p>سپاهال از دور می بوسد گاه از بهار بها اگر نام خدا می توان آن را حمد بها مسح از چرخ می بوسد آن را از بهار بها خدا دارد سلامت خاندان آن را حمد بها هو عیسی پشت خود سحر میان آن را حمد بها که یار بر سرش باشد خداوان آن را حمد بها</p>		<p>رسد کی دست فکر است از آن بها حدیث من آنی پرده است از چشم کشا بها و هم حرف از زبانش روح دیار نشا بها بعالم تا قیامت زنده باشد نام و نشا بها بنیاد بر زبان از دفتر اعجاز خود بها حلو تر به اشاق و انور به نیا بها</p>

	مرا ندید جنسید و شبلی از سیر مقاماتش بگویم با که کشفی داستان آل احمد را	
در ازل بخت تعنا عشق آید گل ما بر تر از سدره جبریل بود منزل ما بجز عشق در آمد بدل غافل ما حل نشد از خیم چو گمان می شکل ما در روشن بود عالی ما ساغر ما مدتی شد که دود در طلب ساقی ما	سر زنجیر محبت ز زمین دل ما قامت یار چو یک نیر ز طوفی ست بلند ما اندر آن حال که دل محتما شامی بود ما گویی دل در شکن زلف تو افتاد قیام ما پیش دل را چو در رنگ زول ستیغ ما آن محطیم که چون موسی عمران خود خضر ما	
	در غمت قافله سالار چون شد کشفی فیس باید که بسیار عفت محصل ما	
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما زین پس و پیش توان یافت باغ دل ما وسعت آباد جهانست فراغ دل ما میدم این گل خوش رنگ باغ دل ما	آفتابی ز سر پر از نور ایام دل ما دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل ما این سر آن سر عالم همه در وی جای ما یچو بخت جگر در عوض اشک چشم ما	
	سنگش شد همه سر از د عالم کشفی روشن از عالم نورست چراغ دل ما	
تو چشم خویش را دزدی کشا	که میگوید بشوخی دین بکشا	

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

من و غماش از عشقت چه جوت	لب خود سخن نمید بکشا
در دن خلوت این دید و دل	کمرای دلبر سنجیده بکشا
من از غم خانه روشن کرده ام	اگر باور نداری دیده بکشا
حجاب از مردم بیگانه بایر	تو این بند رقیب پوشیده بکشا
زبان در وصف آن رخسار چون گل	بیزان بیان سنجیده بکشا
تغافل تا کجا چشم ترسم	بحال این دل غدین بکشا
سحر شد سپید آن یار از بر	تو چشم ای طالع خوابیده بکشا
بشرح داستان مجرب کشفی	
گرد از خاطر شورین بکشا	
در میکه صورت خوب تو آفریده خدا	اگر بروی تو گه سویی خوشی در خدا
به هم قضا و قدر دست خویش میبوسید	در آن زمان که حال تو آفریده خدا
چگونه مثل تو در دین خیال آید	بدر پیش تو ترا سایه هم ندیده خدا
هوای سیر که از خانه ات بر آورد	بدا و مستظر آن عاقبت سید خدا
همیشه دامنم از لوث این آن کسبت	بمحر غیر خط شیخ بر کشیده خدا
ز بس تلاطم امواج رحمت ست بخت	بعفو نامه عصیان من در دیده خدا
بهر بنده عشق ست نام من کشفی	
مرا بنام بتان بی درم خرید خدا	

<p>دلخ بگر چو لاله دما از هزار ما شاید که رفت زفته برابر جای بخت بخت سیاه عاشق در زلف پیو نشان بنشسته ایم بر سر کوی تو آبخندان از دیده بخت اشک بگرگون برین آگه نه ز زلف پریشان خود پیرس این گلشن جلال تو ای رشک بهار پیوسته بر آگه این زلف این رخ سست صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت</p>	<p>در موسم خزان شد فصل بهار ما سیماب آتش ست دل بی قرار ما پرورده شد ز دود و دوشبهای تار ما کز جایی خویش باز غنیمت عمار ما رشک گل ست امن جیب و کنار ما بی تو چگونه میگذرد روزگار ما شاداب شد ازین شرف و آشکار ما گویند خیر باد بپسل و نهار ما آخر همین دل ست که آمد بکار ما</p>
<p>کشفی همین یکپد و کلک سخن طراز باشد همیشه پیش کسان یادگار ما</p>	
<p>دیدم سمره ناز نشان کج کلبی را ترک نگهش بی سبب نادانم بقتل است ایست و عا در شب وصل تو که یارب غیب نتوان گفت که از بهر ایران ترکان دواز تو بود حاجب چشم آتش نهم از نیا بد خبر از راز</p>	<p>کز ناز کش سوی خود از ره کلبی را آن کیست که گوید که کش بی گلبی را جز منزل من نبود چون تو همی را ترکند ز کا و نمک خویش سپهر را زیباست سر برید و چنان بار کلبی را سازیم ندل سوی تو در پرده بی را</p>

منه خنجر و شمشیر
بیاویسی ستم از
عقل و دانش تو
باز جان و بدست

	شایا بسید کرم آمد کشف بایده ایثار کرم چون تو شب را	
پنهان نتوان کرد چنین بگم عیان را اکنون بچسان ضبط کنم آه و فغان را پاس ادب آمد و گرفت زبان را پیر این آن ماه نمانیم گمستان را حسن تو پر آشوب نمودت جهان را عشق تو گرفته سنت گلو بر دجوان را هرگز نشانسیم نه این را و نه آن را از دور صلا نیست ز من به نفسان را		اشک بگری فاش کند از نهان را در شوق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد و ای خواست که تفریز کند شکوه جورت تا عاشق شوریده مرا بجم چه باکست چون من همه در حلقه زلف تو اسیرند جز وصف جمال تو در کرم نتوان زد گشتم چنان محو جالت که ز حیرت از بهر خدای عشق مور زید بخوبان
	کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند یارب بچمان روی سیه یا دیزان را	
بسیم الله عشق تو کنم در فغان را یکجا که کند غیر من این ماه و کتان را از آه سرش تند مگر رشته جان را چون پسرخ نخلدیم زمین را و زمان را بام تو کند شهد و شکر کام و زبان را		با طرز دگر می نگارم طرح بیان را بهمنانه دل عکس رخ یار شد آفتاب بزم زده ز شادی شود و تازد ترا زخم هر رشته چنانیم ز عشقت که بگردش شیرین سخن من به خون قند و نبات

چون
چون
چون

من بنده آن مرغی باد و فسر و شرم	واجب ششم بندگی پریشان
از نام کمر هیچ نشان هم بیانست	سرفتی است که بر کشتن من بست بهمان
من هم شده ام سینه سپر پیش جنگ	تا سوی دل بروی تو رخ کرد گمان
کشفی شده ام پر نود سال لیکن	
در آب و گلیم ریخت قضا عشق جوان را	
کن در دوزبان از ته دل نام نمی را	به خطه بیا و آبر رسوا نشین را
این تازه گلی سر سبز باغ خنده	بخشید نصارت چمن مطلق بی را
آن خوش نفسی هست که در دم چو بیا	گو یا کند از معجزه در محد صبه را
شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش	دیگر نتوان گفت چنین بود العجب را
از مانده اش زلزل باشد همه عالم	فیض ست از جمله ولی را و نبی را
محبوب خدا رهبر دین سرور عالم	کردند بنامت ز ازل خوش لقی را
مشهور شد از قصه خندان بدینیا	جان بخشی اعجاز تو جسم حطی را
قصر تو بود از شفا بھر رمضان	آئیند بدر بار تو در مان طلبی را
کشفی بفران تو گسند ناله فسر یاد	
بشنو ز کرم زمزمه نیم شب را	
ندام تا چه تا نیرست یارب و داسم را	که هم رنگ شب یلدا کن روزیایم را
چه حسرت با که نشتر بر گ جان میزدیم را	نه پرسید آن نهادن گمی حال تایم را

ز تازیانه گاه مدی این گل شکفت آخر بفتد هم معنی حسن تو فتوی داد و در محل شدم از خفتنار دین دولت سر بر خفت بجز این دل که پذیرد حساب با ب و ق و ج را چه دانی از فلک برداریم ای منی از چو دین منم آن کو چنگ بال شاه لامکان کبر	کوی پوشد کسوف سبز ز غفور ما هم منی پرسد کسی از غدر تقصیر مگر ما هم برون از کعبه و بنجانه آوردند از هم که بردارد بدوش خویشتن با گرگنا هم پیر از حاکمان عرش قدر عز و جاکم که بر عرش معلی سایبان شد با گرگا هم
رسد تا گوش بر کس میکند صد پای دل تشنه مگر از تشنه فسر باد پرور و دیر آهسته	
و ساخت در جبارا فرش رویت دیده گل با غزه و عشوه آشنای کن از چهره نقاب زلف بردار من دانم و یاد دل حسرتیم از ضعف به نیمه رو فایم این زلف مسلسل تو آخر گوید که خبر ز حال زارم آیینیه بین و کن تماشا	این چشم نبود از تو مارا آیینیه بنه بباغ پارا این ز گیس مست سر مه سال تا چند کنی ادا احیارا این را زونی از دل مارا گویم چه بخت ناز سارا انگسده بگردنم بلارا آن یار تغافل آشنارا آیینیه قدرت خدارا

ملک کوچه
مهر کوچه
و مریز

روایت ابی الموحدة
عن ابن عباس
عن ابن عمر

آورد ز کوی یار بوسے دیدي که پر می شان بی باک	گوئید دعا ز ما صبارا ببستند ز خون من چنارا
از یاد تو نفوس را فریاد تو نفس را	از یاد تو نفوس را فریاد تو نفس را
از حسن گلزاران چشم من چرخ گلشن مشب نگارم در بلبل جامت کجفت شیشه دردم چسان بستر سحاب خواب آید که چون بلبل زفت از دست می بر سر پروانه در محفل نباشد غیر آتش چاره جوی دلغ آتش را بنای صبر و طاقت بر سر بادست میدم	بدانان که گلهای من ز من است مشب بکلام خویش مینازم که نماند ز من مشب از ان و شنیده گل صد در پر است مشب چنان چو که از دست بر جان من مشب همین منی مرا ز روی جانان و من مشب که برق جلوهش در زخم آتش من مشب
سر لعلش رقیب رسیده ارد بخت کشفی عنان خنای من دبست دشمن است مشب	سر لعلش رقیب رسیده ارد بخت کشفی عنان خنای من دبست دشمن است مشب
میرسد تا فلک از درد تو فریاد مشب جز تو فریادری نیست تو هم میدانی شعله حسن تو پروانه صفت سوخت بهر خوریز که دامن بگر بر زده دل بیدان صبور می سپارد انچه است	گوشت کن تر فغان دل نشاد مشب از جنای تو برم پیش که فریاد مشب بکش ای شمع جفا دست زبیداد مشب آتش خون که شد غمزه عباد مشب اکن از ما زوگر عزمه بنیاد مشب

آمار از راه غلوه خانه ام آن مست بر آب	اتفاق است که شد دل خدا داد اشب
قیسه بر سر زده ام در غم شیرین دینی	تا زده شد در همه جا بتم فسر باد اشب
همستای آن که همزایی یار است ضرر	میرود از برم آن طفلش بریزد اشب
گشت شیدای جلال تو نه تنها کشفی	
شد مفتون تو هر بنده و آزاد اشب	
سوز دل گرم بیان ست اشب	چون سر شمع زبان ست اشب
هم نشین نیست بجز در د کس	هم از همنفسان ست اشب
میغدد برگ جان نشتر غم	دل که لبر زلفان ست اشب
و عده کیست که از غایت شوق	دید و هر سو نگران ست اشب
ذوق دل را بصفقت زد و دیدم	در در سینه نهان ست اشب
آنکه وی جا بخت ارم میداشت	بسنفربت میان ست اشب
میچکد بخت دل از دین بنگاک	جگر می اشک روان ست اشب
نناک پای تو درین مجلس قدس	سر به چشم بستان ست اشب
آنکه زد و دوشش خدنگم بردل	باز تیرش بجان ست اشب
یار با کشف و تحفه شست	
صحبت ماه و کتان ست اسب	
نتاهدم در غزل باد و بجام ست اشب	طالعیم یاد و ایام بجام ست اشب

ساقی و مطرب دلدار و شراب مست بود	انچه سباب نشاط است تمام است مشب
در چنین فصل بهار آدمی گشت حلال	هر چه جز عیش و نشاط است حرام است مشب
گوش بر بنفشه گوینده فرا باید داشت	میکشان شرده که خوش عیش و آسایش
دوران طرف نگه دور و پیمان بود	گردش چشم سیه گردش جام مست بود
عالی محتامشای رخ چون ماه است	نظرای چشم که نظار و عام است مشب

بیمو سلمان شده دلدار بفرمان کشفی	
دو لقمه بنده و اقبال غلام مست مشب	

چون شمع شعله در جان مست مشب	نغمه سر و چراغان مست مشب
هوا عنبر نشان گل عطر با رست	که در گلشن خزان مست مشب
ز خون کشندگان تیغ ناز است	ز سین گل در گریبان مست مشب
کرمی آید که از بهر نثارش	ز اشکم در بران مست مشب
چه پیش آمد که یارب دید و دل	بکار خویش حیران مست مشب
بجای اشک گلگون باره دل	چو گل بر نوک مرغکان مست مشب
فغانم را شنید و گفت باناز	بکوی ما که نالان مست مشب
کرمی آید نمیدانم که خلقه	بهر جانب بشتابان مست مشب

قتیل آساید بر زنت کشفی آزار	
برنگ شمع مهان مست مشب	

<p>مباش ای هم نشین کیم تو از این محراب پیاز نع رنگه نظارم را تماشا کن پید نهایی دل در سینه من نیست چیزی تو با غبار ساغر میرنی از عشق و میند بهانا اگر خم خیزست شرکانت که هر عت من از سوز دل این یقینی خواب دهم</p>	<p>کرمی بنیم و گر حال خود از روز و گشت که می افتد بصدرت نگاهم سوی در که بست آن پری شاید که بر غم من مشاب که من از غصه بر دم خودم خون جگر مشاب نفس در سینه من میخیزد چون شیره مشاب که شمع مغل غیبت آن رنگه قشعر</p>
<p>ندامم تا چون افتاد از غم در محراب مشاب بفر دوا و عده وصل است جوش از درد دل چسان افتد نظر جبار من میبارد مشاب نگردای دشمن جان دل سمیت توانی شب بجران تطاول مجوز لب یا میزد نه از حال دل که نه از حال او</p>	<p>که میریزد بر من بخت دل از چشم مشاب خدا را ای اجل از کشتن من در کد مشاب که از دزد با گل خنده دیوار و در مشاب پشیمان گشته ام از ناله های بی اثر مشاب منی آید بدست درد دمان سحر مشاب که ما جای دیگر هستیم دل جای که مشاب</p>
<p>بهانا کرده گل آمار مرگ از چهره کشتنی کرمی بنیم بر سینه من او در محراب</p>	<p></p>
<p>آب بخت تو بگذشت از سحر مشاب</p>	<p>بزر بده که میدارد چون شمع جگر مشاب</p>

بخت تو بگذشت از سحر مشاب

خبر از کتب
تاریخ
و جغرافیه

<p>گل کرد گلستانها از دیده تر مشب دل هم بسیر میدان از اخلاص مشب از من که بود یارب نایاب مشب این کیست که می ناله افتاد و در مشب گویند که یار من شد یار دگر مشب</p>	<p>با اشک جلوه گویم دامن مهر نگین شد در سحر که بجران افتاد بجان کام کس نیست به پهلویم غیاز دل سبزه دانسته فغان من آن شمن جان بخت از رنگ گشتم خود را تیغ ست فلکوی</p>
<p>آتش برین یار دگشمنی کرده نارس از آد فلک سایم نشد ز بر دگر مشب</p>	
<p>بیا که بی تو نفس برین ستنگ مشب منم که میزنم از غصه سیم سنگ مشب چه دیده که ز نام من ست سنگ مشب که اشک بیکد از دیده لاله رنگ مشب دگر ز بھر چه آماد بچنگ مشب گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ مشب برای کشن من بسیر شد رنگ مشب بر غم دعیان ز غم زن سچنگ مشب</p>	<p>گذشت عده شام از چه شد رنگ مشب تو بار قیبه دی ساغر شد با زار همیشه ناز خود بودت از غلامی من کست رشته ز غم جلوه گر با آه جلوه گر که غمزه ات سپر انداخت ز سبکه سیر چمن کرد در شب مبتاب بتی که دوش با غوش سینه ام جاداشت بلو خوش ست من و یار در من ستر</p>
<p>نهفته چند کنی حال غلظت کسفی بگو چه شد که ز رویت پریده رنگ مشب</p>	

دل بی تاب که در سینه تپانست شب این قلعه شور شهر از خبر مقدم گیمست آب بگرانند از دیده ترسم ز بیم هر طرف تیر نگاه تو که شد چون من زار هی کنم پیش تو در دل از سوخک آنکه دوش از سر باری بکنارم جاد است	شاید آن شمع بکام و گران است شب خیل مردم که بهر کوچ و دوانست شب یار بر غم سفر بسته میانست شب که بکوی تو بهر گوشه فغان است شب بپوش چشم من حرف با نیست شب آتش خون من دشمن جانست شب
---	--

در این بیت
شماره ۱۰۰
نویسند

کشفیا این همه طاقی از و عده گیمست که دل و دیده بهر سو نگرفت است شب

مید خند عارضت چو آفتاب هست خسار خطش یا لک صنع از بزاران نسخه دیوان حسن ماجرای این دل دیوانه پرس هیچکس از حالش آشفته بود من ز طفلی راز دارت بوده ام داستان در و دل ناگفته مانده	دیدن روی ترا آرد که تاب بر گل تر ز در قم از مشک ناب بیت ابروی تو کردم انتخاب در غل از درد میدارم گستاخ شد عیان راز نهان از اضطراب بامنت هرگز نمی زید حجاب آن پری از اول شب شد خواب
--	--

نیست تنها کشفی از جان نبوده است هست مفتون خست بر شیخ و شب
--

	که باشد بر زانش استنین چشم بر مشب	
آدم چو در کنارین آن یار شد بخواب یا عند لیپ زار بگلزار شد بخواب برای جعش او متر بار شد بخواب آن بی وفا خانه اغیار شد بخواب اگهی نشد که دیده خونبار شد بخواب آن همه حسین باز خوش شد بخواب	قسمت بگر که طالع بیدار شد بخواب خوابید دل کج بود دلدار تا سحر آتش گرفت خانه قدوسیان همچو هر چند نار چوب بر آتش گذشت دوش عمرم گذشت در شب بحر بری شان چندان شرب خور که آخرت بخورای	چشم بر مشب چشم بر مشب
	اشب صلی ناله و فریاد برنجی است لکشفی بگر خانه دلدار شد بخواب	
باده با جام و سبوح بود خوش است چین از لاله گل بادله پوش است دل که چون بلبل تصور خوش است شمع چون زلف بتان خانه بدوش است هر کس از بنمفسان باخته بوش است نار با سوز جگر گرم خوش است غزوه با عشو او دوش بدوش است	سکیشان مرده که میخانه بخوش است عطر بیزست جهان از نفس بادیه دوش در بزم تو بزم نیز از نفس عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح اثر مرگ مگر از رخ زردم گل کرد چه عجب گر برسد تا پر جبریل آتش حضرت ای سبر و قار و خرد خوش است	
	خوانده بر سر افسانه چه فسون کشفی	

یار مرقال و مقال همه گوش است شب			
جان ز غم سخت بنگ است شب	سر را دگر سنگ است شب	غم زلف تو کشت کشت دارد	دل درین قید رنگ است شب
نیست در عشق تو امید غایت	کار با کام بنگ است شب	درش تا صبح در آغوشم بود	آنکه سر گرم شنگ است شب
جیب و دامن که بخون رنگ است	این جز رنگ است جز رنگ است	جان بلب منتظر مقدم کیست	بهر وصل که رنگ است شب
عصره بنگ است بجام کشفی		یار آاده بنگ است است	
روشن از روغن میل است چراغ شب	گل بهتاب شگفته است باغ شب	توسن بهت من یا بزمین نگذار	بر تر از عرش برین است و باغ شب
رفته رفته بجای تو جهان گم شده ام	که در عشق تو هر سوس بر غم شب	کی کجا غم گذرد و گریه دل استاد غم	شد لب لب ز می عیش با غم شب
آن پری میگرد در آغوش تنایا کرد	از غم هر دو جهان است فراغ شب	بگذرد از هر متاستاسه استانم	گل کند رنگ و گراز گل داغ شب
چون شود حال تو تا صبح خوابم کشفی		که فزون تر کمم جان ترا غم شب	

و سبدم غلغله رفتن جانم شب	جایجا از غم من شور و فغانم شب
هر طرف دیدم بحسرت نگرانم شب	در فراق تو لب آمده جانم دریا
خون دل در خون آشکم و اینم شب	یار باین حادثه تازه چه باشد که چشمم
هان مگر آمد آن جان جهانم شب	اشتیاق که بدل چشمم تنب و اکر د
خود بخود این همه بی تاب توانم شب	شاید آن رشک فخر در غیر من دل
در کفش خنجر و در دست کمانم شب	این ندانم که قتل که کمر بست آن شخ
<p>هتج در گوش نیامد ز فغان کشنی</p> <p>کیست تارفته برسد که چنانم شب</p>	
مگر آن بی وفا با مدعی منجانه ام شب	هم آغوش تمیید نهادن دیوانه ام شب
برفت از شهر یا هم صحبت جانانه ام شب	گوش من صدای ناله های دل نمی آید
دل دیوانه بر شمع رخس پروانه ام شب	بلاگردان شود گرد سرش گرد زینت
که هر ساعت لب و لب پیمانه ام شب	ز بستی چه سازد من یارب ندیدم
چه خوش نام خدا باشوکت نامه ام شب	باین جن و حال ناز و تمکین شاه خوبانم
چه شد دل را نکرد دیوانه یا هستانه ام شب	گهی گرد گهی خند و گهی افستد گهی خیزد
<p>همانا آن وفادار من بر اندازد کوی خود اورا</p> <p>که کشنی ز این چنین از خواب خویشگاه ام شب</p>	
زیرین همه نسرین نسرین پید است	تو آن گل که بهار از تنم تن پید است

<p>دم خرام ز فتنه تو زنگ می بارد زمین کوچه جانان گنگنه گلزار است همیشه خانه بدوشم چو زلف مجو بان چه فتنه است که یارب ز کو به سازد شهید خنجر بیداد لاله رخ ارم اتفاق غم در دو پنج و ناله و آه و نای عهد تو تشبیه با که دارد کیش که در چوین شست مرا چون شمع</p>	<p>بهر زمین که گذاری قدم چمن پید است بجای سبز دران لاله و سمن پید است بھر کجا که شب آمد مرا وطن پید است صدای تیشه و فریاد کو بکن پید است که دامنای جگر از ته کفن پید است بھر کجا که نشستم انجمن پید است شبیه وعده وصل تو از دهن پید است رود سحر و سری دیگر از بدن پید است</p>
<p>اگر چه لب نکشود دم بعد عاشقی نزار نکته شوق از نگاه من پید است</p>	
<p>همیشه با من سگین ترا سر کین است بنی که یوسف مصری غلام طلعت است مگر ز شیرۀ جابهها سرشته اند ترا چها کرشمه بتیغیت نهفت شد یارب سیک کرشمه ز من دوش دین دل برد بگوز قتل که دل شاو کرده ام تر از ان من دوسه دشنام اندودار</p>	<p>بگو برای خدا این چه رسم آیین است بلای دین دل جان عاشقان آیین است که این قدر بدست صاف تر ز سرین است که جابجا لب زخم شود تحسین است در گریه ای چه مرد و زجر حسین است که دست تیغ تو در خون من ز کین است بکام جان سخن تلخ یار شبیه است</p>

بهم کشفتی را
 به تیغ و نیز کفن دوستند کشفتی را
 مگر بشمار توانجا کشفتی اینست

در ماتم من گریه ستانه ضرورت	ای شمع عزاداری پروانه ضرورت
نیزی بگر بر زن و تیری بسدل	ای دشمن جان بهت مردانه ضرورت
جا گرم کن این بهر در انجمن سیر	بایں لب و محرم و بیجان ضرورت
تا بوت من کشته بر نزار سیر کویت	این وقت بدر آمدن از خانه ضرورت
فصل گل دهر است هوا مطرب ساقی	امشب ذوق یکت و سپه پانه ضرورت
گویند که آن عرب جو بر صبح است	ساغر زدن امروزت بکمرانه ضرورت
از لطف گاهی من عاشق مسکین	خود گو که ضرورت و ایامه ضرورت

عمر نیست که ناله پس دیوار تو کشفتی
 غمخواری این عاشق دیوانه ضرورت

چون شمع زرد جان تن سوخت	پروانه کاسبان من سوخت
آتش بر لب نگارم افشاد	زان شعله که جان کوکب من سوخت
سگین دل است دونه آتش	بر خواری نعل دل دمن سوخت
خود شمع نکود بیسج پروا	پروانه اگر چه در لگن سوخت
بلبل جو منست خانه پرودش	آناناله گرم من چمن سوخت
تا شربت جدائی نیست	اگر گرمی تن که بر من سوخت

شد شعله فیه و ز عشق در گور پروانه روی محو شده بود مقبول تو کیست من ندانم	چند آنکه بدایع دل کفن سوخت این دل که چو شمع انجم سوخت در یار تو شمع و بر بن سوخت
بر غربت او نظر بر من و دست کشفی که ز دوری وطن سوخت	
آهانه مرا ز عشق جان سوخت از شعله آه آتشینم در آب و گلم شعله عشق با آتش غصه فراق از دین روی آتشین آخر ز تب جدائی نو	از حسن برشته ات جهان سوخت عیسی محب ارم آسمان سوخت خاک و چمن آن که آتخوان سوخت آگاه نه که دل چنان سوخت در دین نگاه عاشقان سوخت آن دل که بسینه بود آن سوخت
کشفی غم دل چگونه گویم کز سوز جگر مرا زمان سوخت	
با من جهان تغافل آن دستان است در از صدف برآمد از غنچه بود دم در کشید قمری و لبس ناله ماند پیچم دل رسید سرخ آشنایند	بر لب رسید جانم ناز آبخان که هست مهر تو همچنان بدل من خنان که هست در سینه دل همان ز غمت فغان که هست با غم و کز چشم تو خاطر نشان که هست

در گلشن محال تو باد خزان زبیر مارا جبین مجده فشان است بزرین	حسنت چنان نمانده عشقم چنان که هست لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست
	کشفی چو دانه است بایار بگلان مارا دلی نمانده وادرا گلان که هست
یاد آنکه نگا و تو سر لطف مجاد است دوش از سر کویت چو دلم خست بیست از عذبه طوف حرمت علی شده امزد معلوم نشد ایسج که دوش این خنود	وی بود که این خسته بر پهلوی جاد است هر گاهم ز سرست همه ره رو بقفا داشت آن راه که تا بار کست مرطبا داشت بیا تیر که کشت و نه تیغ کرا داشت
	در عشق تو شد سایه فکن بر سر کشفی آن خسار که در بادیه شوق پیاد است
دل دغ عشق لا اعداری بر در گرفت گل از نظر قناد و گلستان با گرفت شوری فکنند حسن طبعش جفت آسوخ میل از سن شورین طرز گرفت ماه دو هفته پر تو همه روی تست ای بخیه زن بر و که دل چاک چاک من	دیوانه ایست نیست کسی ابرو گرفت نادیده ام بدین وی تو خور گرفت ابرو چشم دقدور خست چارو گرفت گل از چهار عارض او رنگ بو گرفت ایست راپس که فسخ از چو گرفت زان تار زلف سوزن تر گلان بو گرفت
	کشفی ام ریخته میفر و شش شست

سجاده را فروخته خام و سبک گرفت	
دوشین نگاری چو سحر گزیدم رفت از رفتن یوسف زود بر سر یعقوب دزدیده نگر رفتی وای شیخ نراس پیش آموخت عشق عجب آمد و رفتی	صبر از دل هوش ز سر و نور از بصیرت آن فتنه که از رفتن یارم بسیرم رفت کز ناوک چشم تو چسب بر عکرم رفت دلبر بر آمد دل شیدا ز برم رفت
کشفی رخ اوسیر ندیدم که بشوخی آن شیخ پری چهره چو برق از نظرم رفت	
آن شیخ جفا پیشه که رسته بکین است صد فتنه زگر در هوش از دور بکین است دل برد ز کف زاهد محرابشین را گویند که آن شیخ گذشت از سر بکین است	دل را بکجا برد که دلدار چنین است یار بچه سوار است که از خانه زین است آن بختی که ز صمغ خانه چنین است کیخمر ز دلش رفته و حینش چنین است
زلفش ز تیره پرده را بید دل کشفی آه این چه پلایست که ناگه ز کین است	
ای از تو دل دیدم گرفتار محبت تعلیم ضرورت بمن راه وفا از عشق من این نقد وفا یافت عیسی نفسان هیچ علاج نمیشد	تا بان شده از روی تو خست افتاده مرا نازه سرو کار محبت از حسن تو شد رونق بازار محبت مرگست دوا در حق بیمار محبت

	کشفی غم دل حاجت اظهار دارد بیدارست ز رویت جدا نا محبت	
گل‌های ماتم از جگر چاک من شکفت خوش غنچه ز دیده فناک من شکفت گلزار حسن است از شجر تاک من شکفت این نوبهار از نظر پاک من شکفت این تازه گل ز گلشن ادرک من شکفت هر لاله که از خضر خاشاک من شکفت		چون لاله و اغماز تر خاک من شکفت چشم تر نمود لبست را بخت ده واد تاب رخت بنفشه فروزن شد ز آفتاب حسن رخت ز فیض نگام نمود گل گل میکند که بچو منت خار در دل است چون گل شمع از درفش گل کند شرر
	کشفی با بیاری فکرم درین بین نخوش گشتی ز خانه حالاک من شکفت	
حال بیمار غمت امرو چون بر روز نیست بر دم بیدارم کم کم کن که جور آنور نیست در عشق مست اینک از عیسی علاج اندوز نیست عید خجسته این کی کشتن ازین گداز نیست برق خرمین سوز نیست این شمع زانور نیست غالباً در گلشن نجات بدم نور نیست برین این بیدار در در افروز این بود نیست		بهمچو در روزش ملیح آن ناله جانسوز نیست نور گرفتار تو ام اندک تحسّل با یخش نیست ای طبیب محربان بر خیز از بیلوی کن کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم نیست از شرار آرد گرم خانه همسایه بخت نیست غنچه باغ دلم در فصل گل هم نوبخت نیست روزگاری شد که من با چو غایت شمع

<p>رخیت چون خون بر آن میغشاید می کشد طلال کس در جهان چون طالع فرزند نیست</p>	
<p>شاید او را بچهره سرگوشی با مدعی بست کشفیا امشب که ترغزه اش دل دوز بست</p>	
<p>مسکن طالع دل خانه زنجیر شد بست امشب ز لطف بن چین شکو و شکر شد بست چشم حیرت زده ام دیده تصور شد بست مصطفی هست که در وصل تو تاخیر شد بست چه قدر شهره حسن تو بها بگیر شد بست آب شیشه تو چون کریمه گلو بگیر شد بست</p>	<p>زیر خسار تو تا زلف گره بگیر شد بست آنکه دائم شکرا بی من سکین می بست بسکه نظاره آن روی بر می ش کردم تا دگر دل زنده لاف صوری در جگر نیست عشق تو آسوده دلی در عالم جوش لبشنگی از بسکه فرد سخیج بخت</p>
<p>سرد مهری چکد از شیشه خوابان کشفی لکهنه در نظم خطه کشید شد بست</p>	
<p>کسی که نشسته بخون بود در کین نیست بخونم آنکه فردا بر دستین نیست هسی قدی صنی شیخ نازنین نیست بهین که گرمی آن روی تشنه نیست دمیده از شجر سرو یا سیمین نیست که آفت از دین فتنه زمین نیست</p>	<p>هری وشی که زمین عقل و دین نیست هنوز زنگ غضب می پیکد ز دین نیست بستی که هر طرف از حسن او کای نیست حدیث شعله حسنش شنیده میوم نیست عجاست طره بقیش زرب دستارش نیست هر طرف که روی سپرد اشارت نیست</p>

<p>بنوع از سر کشفی غیزای بی جسم دومی نشین که ملاقات و پسین است</p>	<p>نیزب کنار ما نسیم عشوه جوی است نوسیم که قطره قطره ترا و در چشم تر یکجا بشوید یکدم از سر شونی قرار نیست گرم گشته ام چنان بر عشق او گرم از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود طبع غریب عشق جوهرم پسند نیست</p>	<p>نیزب کنار ما نسیم عشوه جوی است نوسیم که قطره قطره ترا و در چشم تر یکجا بشوید یکدم از سر شونی قرار نیست گرم گشته ام چنان بر عشق او گرم از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود طبع غریب عشق جوهرم پسند نیست</p>
<p>پایان در میان و غن فمی در سبوی است بریز حسرت این ای آرزوی است چون برق گرم جلوه بت تذخوی است عمری گذشته است که حسرتجوی است چون گریه آب سبخ گره در گلوی است تنها شب و ذوق بخود گفتگوی است</p>	<p>آتش پرست جلوه خوبان مهوشم کشفی ز خاک بای بتان آبروی است</p>	<p>آتش پرست جلوه خوبان مهوشم کشفی ز خاک بای بتان آبروی است</p>
<p>دل جان هر دو ز کار و دجهان ازاد است چون تو عالم پسیر مادر گیتی زاد است ورنه در انجمنت هر کس فداکش است صبر راست بدورت چقدر دنیا و آنکه این جور و چهارا بتو بد خود است شمع سان از غم دل کار سیر افاد است</p>	<p>تاسه و کار خسته بهش افاد است می شناسم که شود زیر و زبانه آن منم که ز پس دیوار تو می نام زار به چاکس تاب بجای تو نیار در خلق کاش میداد من صبر و تحمل اول داستان شب بچران تو ز هیچ میرس</p>	<p>تاسه و کار خسته بهش افاد است می شناسم که شود زیر و زبانه آن منم که ز پس دیوار تو می نام زار به چاکس تاب بجای تو نیار در خلق کاش میداد من صبر و تحمل اول داستان شب بچران تو ز هیچ میرس</p>
<p>کلبه نو نمکده بیش نباشد کشفی</p>	<p>کلبه نو نمکده بیش نباشد کشفی</p>	<p>کلبه نو نمکده بیش نباشد کشفی</p>

	سکن عیش و طرب شا بهمان آباد است
<p>در جمیع ششاد بلند از نفسم فرماید است طبع خور زیر که مایل بشکار افتاد است آنکه این روی چو در را بتو کاود است چشم خو خوار تو تا در گرد و سید است نرزمین تا فلک از دست تو در فریاد است چه توان کرد غم عشق تو مادر زادت حسن و عشق است که از روز از آن برآید است</p>	<p>تا که یزد بتو این قاضی موزون است علا تران حرم آلوده بخون بال میبرد غالبی در پی آزار مسلمانان بود عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است قدسیان هم ز جفای تو بخان آید اند در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا نه ترا چاره جور و نه مرا حیل و نه مسبر</p>
	<p>گفتنیادوش من روح فغانی می گفت که بشهر سخن امروز خستیل استاد است</p>
<p>مژده وصل برغان چمن باید گفت مژده با بیل شورین زمین باید گفت زود با فاخته سوسن خسته تن باید گفت این سخن را بغیر الان صحن باید گفت با گل ولاله و نسیمین صمن باید گفت کلمه از من بحر نیل صمن باید گفت مطر باغمه بقانون کین باید گفت</p>	<p>جوش ز فصل گل از باغ سخن باید گفت شاد بگل چمن ببلبله فروش است بنا سهم بر لب جو قامت موزون افراشت سنبلیله از جوش موباشک نشان پاشخ حال بوسی مرغان نفس را ای باید اشک از طرف چمن بوی کسی می آید قشایای تو باز من خوش جوش ناز</p>

<p>نظر لطف بفرماد بود شیرین را صبر دم نبرد منصور ز زنجش ازین</p>	<p>این زبان قصه تلخ ابدین یافت امشب این واقعه لجوار دین یافت</p>
	<p>لکن تو باز عیان میکنی باز سر کشفی دعوت من بحسان وطن باید گفت</p>
<p>بیشتر برش گلگون چو آن نگار شست شکست عهد وفا باز بست باز شکست هنوز از گل شکفته ات خبر نبود تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرم بشهر از غم من جای حکایتهاست کرامت بت من بین کار پرستش او</p>	<p>عنان صبر دل بیقرار رفت از دست مگر زلف خود آموخته است ز شکست تو بی خبر ز خودی عالمی بوی توست بر پیش قدم تو سردهی ز پایشست مرا غم این که خبر نیست از منت یاست یک کرشمه شود عالمی خدای پرست</p>
	<p>چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا سرشت مهر ترا در دلش برادر است</p>
<p>لب شکریت بجام رقیب است سر شام در سزانش رفت هم مگر دو چنان چون شب تیره روزم بچنگ بلا کس میفتاد چون من نشیند بعل نونقش لب او</p>	<p>می زند گالنه بجام رقیب است به از صبح اقبال شام رقیب است که آن ماه خورشید بام میست که شهباز من صید دام رقیب است گلین سعادت بنام رقیب است</p>

اجل سیده مرثوہ از زندگانی شوی چون بابرست کیشان لخت	بمن باز وصلش سپایم رقیبست که در کویت اکنون مقام رقیبست
من از طر ز او کشفیامی ششم که بر رخم این خسته رام رقیبست	
مخبر چون از دمانست دمان نیست سیلاب رشکم ز شرط دین حیران چون گرده خورشید که در ابر درخشد سوز جگر سوخته گفتن توانم گل کرد خط از عارض و رنگ هفت در خلوت وصل تو ز غیرت دل بیاب دل در طلب وصل تو چون لبیل ویر	زین نقطه سوختم نشانت نشان نیست چون قلمم تصویر روان شد آن داغ دلم از سینه عیانست عیانست چون شمع زبان گرم بیانست بیانست در گلشن حسن تو خزانست خزانست چون بسمل تصویر تیانست تیانست از غم همه تن صرف فغانست فغانست
گشفی چو حزن عشق ز روی تو میباید این مشک مجیب تو بهانست بهانست	
خوین جگر بیاع که هر غنچه گلست مارا بسینه از نفس چند میش نیست یار بر فرشته است ندانیم یاری تو آن گلی بهند که هر یا چنارست	گر نیک بگری اثر آه میلست آن گل سنور بر بنار و تجملست این نازنین که تا که افکنده کاکلست پیوسته تاج خواه زغبان کابلست

<p>افسر دگی ز حصیت کاشب بزم دوست شاید فدایی بدرم کاز رفت است</p>	<p>فی نغمه رباب نه فیه فلفلس کز ماتش رسیده بر افلاک غفلت</p>
<p>کسی لغز از بوس صدم استقامت کشفی ابدست من چه عصای توکل</p>	
<p>از کسی مرغ ای دل شرر صفایت بر جمال تابانش حضرت نگاه نیست تشنه از لب تیغیش عالمی بخون غلطید آنکه از رخ خویش جابجا حکایت هر زمان چه می پرسی عاشق بگشاید پشت بزن ای شیخ نقش کشته خود را</p>	<p>جلوه بتان بسگر منظر خدایت پیش شوکت شای رتبه گدایت کونی آن ستمگر نیست دشت کربلا آفت دل و نیم شوق بی وفا نیست بنده بلا نوشی زار و مبتلا نیست در طریق مجو بان رسم خون بهای نیست</p>
<p>گشت آن فادشمن عاشق فدای را کشفی اما نشان حال آتش نایست</p>	
<p>بجو من بخودی واکه کشیدن که موت دوسه روزست که آن شوخ پسر چون دل مان گر مایل رخسار گل اندامی گشت بسمل تیغ نگاه که شد لکن نیاز پی کار که قداست که از کثرت شوق</p>	<p>آن پری این همه از آینه دیدن که موت دست بر سر زدن جامه دیدن که موت که دلش خون شد و از دیده چکید آن موت که چو من بر سر هر کوچه پییدن آن موت جا بجا چون من دیوانه دویدن آن موت</p>

کاشک که کاشک
معنی غرض
نقد و تحقیر

<p>میچکد از گل پژمرده لوزاری دل</p>	<p>گلش از عارض چون لاله پریدن آفتاب</p>
<p>از طفیل غم عشق بر عرشه فروش کشفی آن شوخ بداد تو رسیدن آفتاب</p>	
<p>سرو کارم بیاری پرفنی افتاد قیامت ترا آمد دل ز دست غم بخون خودم گریستم بیار ای در قیامت ز دست آن نفی من چگونه با تو ای انصاف دشمن بر چه کجاست تو در خانه اغیار طرح جلسه افکنان ایمیری جز تو کافر نیست در شهر فکین شکلا ز نادک شیرین لبی گردیده ام آب</p>	<p>من و آن شوخ بدخو هر چه بادا باد قیامت هر با و هر بای تنی آن جلاد قیامت من چاک جگر چون شانه نشسته قیامت رو در غیر لطف بر من این سید قیامت من از غصه هر شب ناله و فریاد قیامت بگو از دست جورت از که خواهم قیامت من بر سر زدن در ماتم فریاد قیامت</p>
<p>نظر کن جوش حرمانم که هم در فصل گل کشفی نشده و اغنیه این خاطر ناشاد قیامت</p>	
<p>صدای ماتم و سیراید با بهای هست کجا برم بگر باره باره را یارب انیس و هدم من بی تو در شجیان بهر کجا که برم غویش راز بیتابی ز اتفاق بجای فدا ده ام که درین</p>	<p>بگو چه تو بجز گوشه کربلائی هست بهر طرف که بنگه میکنم بلائی هست دل ستم زده و آه نارسائی هست بلائی تازه بمش تو در قحائی هست منو منی ز عشقی زنه آشنائی هست</p>

نذیره که مرا یا ریز زالی هست	من از این همه بلبل میرزانے گل
	بحال کشفی دل خسته رحم باید کرد غریب بکس و بی برگ و مینوایی بست
که از زلف بتان دوزم سیاه است که چون پروانه احوالم تباہ است گریبان گیر رویش دود آه است ز رویش پر کلفت رخساره است بفرما از لب خود نیست یا هست که یار از کشتن من عذر خواهد	برین مخفی دل شدید گواہ است که آتش استین ز دیر عجز هم نباشد بر عذارش سبزه خط نه تنها مهر دارد دل داغ بردل ز رخسارت امید بوسه تا چند ز لبهای سسی مالیده گل کرد
	نگاه لطف بر کشفی ضرور است که این سکین گدای چو تیغ شاد است
عالمی بی خبر از خود تمنای تو هست فتنه روز جزا قامت عنای تو هست صد بلا بر سرم امرو ز بالای تو هست تشنه خون که این ز گس شهلا ی تو هست خون من جانی حنا ز لب کفایت تو هست دار و گیر عجب ز زلف چلیا تو هست	نه همین دیده دل جو تماشای تو هست از خرام تو بچه گام قیامت بر پا هست قد میفرزد و می باین محزون شین بهر تاراج که دامن بکس بر زده منکر از قتل مشوای بت بدخواهین تو هست گشت هر بنده آزاد دیرام تو هست

آینه بیندازی شونج
چون کرم که آخردل من جای هست
آینه بیندازی شونج
چون کرم که آخردل من جای هست

این قدر سنگ آینه بیندازی شونج	چون کرم که آخردل من جای هست
آینه بیندازی شونج چون کرم که آخردل من جای هست	آینه بیندازی شونج چون کرم که آخردل من جای هست
چون گل تمام بام و دریا بر من شکفت پرورده ام بخون دل آن سیرنازار حسن بستان بر تو خسار آن سپید شد لاله زار کویچه ز خون فدایان من آبیار گلشن حسن نبودده ام آخر بحر بر آن دین بسته گشت و	این گل زلفین دیده خونبار من شکفت نخل قدش چو لاله زار در این شکفت هر جا که گل شکفت ز گلزار من شکفت خوش گلشنی ز تیغ ستمکار من شکفت گل گل خشت ز گریه سرشار من شکفت نوغجه ز راه هوا دار من شکفت
کشفی درین زمین که بود در شک لاله زار گلها ز دست ملک کهر بار من شکفت	کشفی درین زمین که بود در شک لاله زار گلها ز دست ملک کهر بار من شکفت
هنگام فراق یار جانیت تا گاه ر بوده دل ز دستم از تیغ نگار یار مردن بر من بودت عتاب پای بود خون دل عاشق بلاکش لب لب بر رج پرور تو	یا وقت وداع ز ننگ جانیت ز افش که بلای ناگهانیت خوشتر ز حیات جاودانیت بر غیر همیشه محب با نیت پیش تو شراب از غوایت سر پای عیش و بهانیت

از چوبه یمن که زعفرانست و اعطبر و این چه بدگمانست از ناوک غمزه غلامست	گل کرد هوای لاله رویان افسسل بچار و تو بازی تیری که بجای دل نشیند
کشفی بخیال مطرب دے خوش باشش که عالم جو نیست	
یاران نظری معرکه ماه و گمانست دل خون کن عشاق جهانست صد قافله اشک غم از دیده روانست ایروی کج از ناوک شمع کرده گمانست خزنیست که در گلشن حسن تو فروزانست شمار گل تر قسد تو یا سرور دوانست برقل که نشد بر زجا گرم عنانست حال دل شیدا همه ناگفته عیانست آن شمع پری چهره بجام دگرانست جاست بلب دیده بجزرت نگارنست	امشب طرف دل رخ آن آفت نبات شوخی که تراود و نگاشت همه شوخ تا شد سفری از برم آن جان تماشا شاید برف ناوک شکار تو شد دل از خط تو رویان بس لاله دیده خوش تازه نهال آمده از چرخ جان امروز که طرف کله از ناوک شگفت صد حسرت و اندوه تراود و نگاشت افتاد بجان کارمن از غصه بجران وقتست که آبی برای روح تمنا
پیدا است ز آشفته سر بهای تو کشفی کسین دل که نو داری گرو زلف بتان	

<p>فی کج فراق و نه تمنای صالت بحث و مبحث بود صد مقال مقال قد بود تخیل جنان یا الف جان تشبیه رخ و زلف تو بالاد و سنبلی تا لعل شکر خاکشائے بجوابم ارباب و صبا غنچه خاطر نشود و ای بهمنفس یا فد در اورد سر نوگیر عشق من است که در معرکه شرکت پند چون تار نظر شد تن کا هدیه بهجران</p>	<p>امروز گویای دل دیوانه چه حال است در وصف لعل خوش طالع لال است یا معرعه جسته ز دیوان کمال است اگر بر سر انصاف و موم فرض محال است چون شمع ز باغ مبهق صرف بوال است شادابی گلزار من از باد شمال است از بهخونی ترک بتان این چه خیال است از بهر تو در دیده و دل جنگ جدال است بار نگه بزم بر کردین و بال است</p>
<p>تصور خیزین محب که از خانه کشفی اگر معجزه نفس من توان سحر محال است</p>	
<p>اشباز لطف هزبان من است گل ویش که بهجولاد میسد گوش کن جابجا حکایتهاست سرگذشت فراق هیچ پرس بهدم و هم نشین من کس نیست در فراق تو دم شمار میاست</p>	<p>آن پری چهره که جان من است اثر چشم خون فشان من است سر بر کوچه داستان من است دفتر شکوه بر زبان من است غیر این دل که مهر بان من است اجل امروز پاسبان من است</p>

<p>وعدۀ وصل حشر جان منست آنکه جان من و جهان من است فقط این غم مرا جان منست</p>	<p>بی تو یک دم نمیتوانم زیست از چو یارب کس بر خنوم نیست صحبت کس بمن نیاید راست</p>
<p>راز دل فاش میشود شفی</p>	<p>گوش همبایه یزغان منست</p>
<p>غارت گرجان دل بهین است تسکین و خاطر زین است آن لعل که رشک انگبین است گفتا که سزای عشق نیست آن دشمن جان که در کین است خال ته زلف عنبرین است نازک بدت زیاسمین است خونم که طهر از آستین است تا نام سچ بر زمین است</p>	<p>شوخ که بلای عقل و دین است تسوی خیال آن پر پرو صد زهر ملاجکام من رخت گفتم که جفا و جور تا چند گل کرد که دل بسیه است زنگی بچه جش زاده است رخسار تو رشک لاله و گل در عشق تو کرد راز من فاش از فیض لب تو زنده باشم</p>
<p>امید تو حسم از تو دارم کشفی که غلام کس ترین است</p>	<p></p>
<p>بی تو جان ملیب مدقت هم شمار است</p>	<p>دل بسیه نام امشب گرم بقدر است</p>

<p>حال از دل یکیک ناله فاش ظاهر کرد از سرشک گلگونم دامنم جگر گون شد عیش و غم درین عالم هر دو نوا مفاقت غصه فراق اشب عرصه تنگ برین کرد من هم از جبارت ماسینه را سپردم</p>	<p>دم بسینه زد دیدن شطرنج را زار بهشت یک نظر تماشا کن این چه اشکبار بهشت گاه عشرت در رحمت گاه آه زار بهشت ای اصل کجایی تو جای خلکسار بهشت تا نشان تر گانش صرف نمک کار بهشت</p>
<p>یار از خفا گشت کشفیا شکایت چیست این بشهر محبوبان رسم راه یار بهشت</p>	
<p>آتشین جلوه آن عارض تابانم سوخت انچه آمد بر من همه از دست منست لب من تالاب جان بخش گارم رسید عاقبت سوز جگر کار بجای رساند عکس رخسار تو از پرده در افتاد دل بسکه از زور درون بسینه چو گشت بخت تاب نفعده این حسن خدا داد کرات از تماشای کل ولاله و سرین بخت</p>	<p>شعله از بسینه من جوشن دو جانم سوخت دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت جسرت بوسه آن لعل بختانم سوخت که برین حال خیرایم دل جانانم سوخت آه این آتش بی دود تو بنیانم سوخت اشکم از دیده فرو آمد و دامنم سوخت نظری بر گل رخسار تو ده گامم سوخت بچمن ز رفو مرغ گلستانم سوخت</p>
<p>کشفیا جلوه آن معجزه باده فروخت آتش بر سر تقوی زود ایا جانم سوخت</p>	

<p>آتش عشق تو افروخت دل جانم خست آستین بوزداگر پاک کز آشک چشم نیست بر کوه شهیدان بلا نور چراغ رخسخت حرف زدن از فسون سازند بیچ معلوم نشد عشق کز افتاد بیل ننوان کرد بخورشید جمال تو نگاه آتش افتاد بجان از قدا کش بارت بسر وقت من آن بختی برق نژاد</p>	<p>شعله از خانه من سرزد و سمانم خست آب آتش نهفت این دیده گر بیا نم خست جگر از تیرگی شام غم سر یا نم خست ذوق شیرین سخن آن لب خندانم خست چون سپهر غم شب و این غم بینام خست گر می حسن گلو سوز تو شرکایم خست آتشین نخل تو چون سرو چراغانم خست آمار از ناز چنان گرم که ایامم خست</p>
<p>در دلدل چند گنی ضبط نفس کن کشتی شعله آه تو چون شمع رگ جانم خست</p>	
<p>تا بر خسار چو گل زلف سیاه گرفت دل آن عارض چون ماه نظر دارد نخل حسن تو باین دیده تر پروردم غیر از این نیست علاجی من سودانی را گویند لاله بر سرین سمن عکس کند و امن از آتش که مثل گل تر گیسو شد خون من جای حنا زین کف پای تو باد</p>	<p>این سرو آن سرو دل صورت سیاه گرفت این کتان عادت مجیشی مبتاب گرفت تیغ از خون من خسته جگر آب گرفت بوسه ز لعل لب شربت عذاب گرفت چشم خمور تو تا رنگ می ناب گرفت جلوه لعل خوشاب من در شاداب گرفت چشم از غم و بخت خنجر قصاب گرفت</p>

بسته جانم خست

آن پری تیره چو بر غم سفر لبش کز	در بغل سینه ز در این دل میبارفت
خنده بر ساد و لبهای تو آید کشفی شب و مهلست ترا دل شبان گرفت	
نه همین در غمت این آه شرابم خست بزست از جوش قیاسان سیه و پر شد تا دگر لاف زرقتموی نزنم پیش کش ای جوان برونو ساله سلمان کردی تا نشان از من غم دیده نماند بجهان نیست باقی ز تمیز حرکت خاکی ام و ز مونس نیست درین کلبه احزان ام گشت آزرده ز من در برانگیز شست	ناله نیم شبی گریه سرش از دم خست حسن بی پرده باین گرمی بازارم خست خرقه ز بدن آن دلبر مینو از دم خست عاقبت سلسله زلف تو ز نارم خست آتشین بلبله آن یارب کز دم خست یار باین شعله که امت کرد کارم خست در دهنهای و غمهای شب تارم خست شکوه از غیر دارم که همان یارم خست
کشفی از بر سر موی تو تراود غم عشق بازت ای خانه خراب این همه انجمن خست	
یا قدرت و گلشن جانست خط سیرست ز لب جنسارت زلف بر عارض من سبایت درم سحر از لبست شنایزد	یا صبور بشکل انسانست یا ز نیرین و میده ریحات کلفه وی ماه تابانست این دهن یاکه شکرستانست

<p>اثر زنگ چشم گریان است خیر این دل که مرد میدان است دامنم چاک تا گریبان است تن زارم مگر نیستان است تا سحر بچشم همسان است آن پری یار با قریبان است العسل تو ابرو بینان است</p>	<p>جیب دامن که بچو لاله شکفت هر فدا و کنگاه تو شد این گل تازه از جنون گل کرد ناله نمی تراود از زرگ و پله دل زارم بزم بارامش دارم از غصه بر گل خوشه از دهن در سخن گهر بار</p>	
	<p>شانه ات میکشد دل کشفی تار زلف تو یارک جان است</p>	
<p>عیسی ترمدم ز سخن گردن اینست یا سترن باغ ارم با من اینست بلبل کند اقرار که ز گنجین اینست این عسل است یا که عقیق من اینست گویت نتوان گفت شهیدان من اینست من پر دم از خویش اگر انجمن اینست</p>	<p>بلبل زود طرف چمن گردان نیست باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر زنگ گل و سرن زمره پای تو گل کرد این قامت عنای تو یا سر و گلستان هر گوشه بگوئی تو بود مقتل عشاق نظاره بزم تو بود محو تماشا</p>	
	<p>هند و بچه زرد و دین دل کشفی ز نار بجان بسندم اگر زمین اینست</p>	

<p>بی تو امشب که دل آلوده با فغانم است حرف ناگفته مطلب رنگاهم داند سبق مهر و وفا یاد ندارد استخوان نالدهم تو از دل همه موزون سیند لکه ناز تو بینای دل شیدا کرد کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم</p>	<p>نالدهم با عرش زمین دست و گریبانم است غمزه از صحبت چشم تو نمیدانم است لشعه خون من این طفل دبستانم است از صغیر غمت این مرغ خوشالچانم است بنگه از چشم تو این کار نمایانم است قطره اشک مرا کوی گریبانم شده است</p>
<p>دامغ داغ مست سبای من از غم کشفی تم از سوز جگر سر و چراغان شده است</p>	
<p>امشب شب صال باه فغان گذشت از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت قرع صلاح آن مه نامحسوسان کرد هر خطه میرود بجاالت ز دست خط بر غش او ز گریه کس چشم زنگرد مشکل که بی حال تو یک خطه گذرد بر جاست پای صبر نوز آبخان که بود خواه از وفا کرم کن خواه از جفا کش</p>	<p>چون گذرد فراق که و مسلم جهان گذشت لیکن خیال یار که نتوان از ان گذشت هر چند ناله های من از آسمان گذشت آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت بیچاره عاشقی که بگویت ز جان گذشت آسان بود ز زنگه جاودان گذشت در عشق اگر چه کار دم از استخوان گذشت دیوانه تو از سر سود و زیان گذشت</p>
<p>گاهی زلفت نام خند از زبان من</p>	

<p>کشفی تمام سر بیاد بتان گذشت</p> <p>این بحر تو یا بادلم از مرگ پیام است این عارض تا بان تو یا باد تمام است حرف و همت در نظم جای کلام است بی باد و نظر بر رخ دلدار حرام است عیش است مرا بنده و اقبال غلام است دندان زدنی نیست که این غم را خام است</p>	<p>بیکلام و دواج تو بجان کار تمام است از عکس حیات همه نورست به عالم پیدا بنود راه سخن از دهن تنگ ساقی توبه جام که در مذمت نذران ابرست و هوا مطرب می یارد آغوش بی صرف بود میل باطنی سهل پرزاد</p>
<p>کشفی نگنجد عسده وفا آن بت عیار</p> <p>بیکلام تمام تو و عسده شام است</p>	<p>کشفی نگنجد عسده وفا آن بت عیار</p> <p>بیکلام تمام تو و عسده شام است</p>
<p>بسیج چشمم بهر تن حرفی با است پایس ادب عشق تو اقم فصل با است تنج نغمه ناز تو هم مرتبه دان است بسیج طرب وصل تو عید رمضان است یانا از شب بیکر که از منهنسان است بی صرفه چگویم که چنین است چنان است بی غلیظ است اینک ندانیت نیست با صد که بهانست بهانست بهانست</p>	<p>اشب که دل از سوز جانم گاه بی زود حرفه شب بیکر اول بسرفق من افتاد در یاربم باشد شب قدر این شب بهشت همرد و منست آه سحرگاه بهجرت در خطه فقر و گنج غم بهبران بادام سیه چشم تو یا زگره شهادت شوخی که بود آفت بین دل ایمان</p>

کشتنی

بنگر که دم باز پسین دیده

امشب بر آسمان اژدر و آه کجاست آن غمزه که شعله بازار دلبریست شد فاش از کشته چشم تو را ز عشق منگوشوز کشته از چشم خود بین در انتظار صبح دمیدست کجاست پیش تو هست عذر گنه گر گناه من	نبلی رواق چرخ ز بخت سیاهست جز چشم برهن تو بگوید پناهست دزدیده دیدن تو نهانی گواه کجاست این خناباسینه ز تیر نگاه کجاست ای دل هنوز نگاهت بر آه کجاست خود گو که قتل چون من شدی گناه کجاست
--	---

کشتنی بند کردن خود بار نکند
معلوم چکس نشد این داخواه کجاست

الفلکون الیوم
الفلکون الیوم
الفلکون الیوم

این زلف تو یا سایه شهبای درازست گلگون فرس ناز که گرم تنگ تارست هر نغمه که دارد لب از ساز حجازست شاید قد موزون کسی جلوه طرازست عشق من حسین تو که در ناز و نیازست تا بر رخ اغیار در طلب تو بازست ای روی تو یا نسبه ز باب بازست	این ز کس شهبای تو یا شعبده باورست هر دم گل نومی سنگند بر روش دل مطرب سپر امشب که به طما کشدم دل چون مصحح برجسته که خیزد ز جگر آه این شعبده حیرت که چشم تاشد است بنگر که ز غیرت همه تن خسته بخونم از دلب پیش تو زنده و زنده
--	--

در مملکت حسن مسلم توشاهیست خوبان کجک را بدست روی نیارست	
	کشفی بحیه تدبیر برود جان بسلامت آن شوخ پری چهره در کمر بر سر باد
این زلف تو با اینه روی بھارست یا مهر خیا بان چنان با فربارست پرورده مگر از من و مشک تیارست این دل که گمداشته ام هر بنیازست از ناخن تدبیر تو این زخمه تیارست آن دل که در این عشق نباشد بیکارست این حرف پس از مرگ پی نقش تیارست دیدم که چو منسوب بر تن بر سر دارست این دل که بجز تو ز من نارد نزارست	رخسار تو با اینه روی بھارست تو زلف و یکشش آه دل زار از رنگ رخ و زلف تو بار و مهر خوشبو چون سبزه خارم ز متلح خرد و جوش افاده نوک نه شتر برگ حبس عشق است که ز عقده بر کار شود و یار بیهان میل بخوبان بکن کس آن کس که کند کشف سر پرده سار پرورده آغوشش نگاه کرم بود
	یار بچه سان بگذرد شب کشفی هر دم غم بجز این بدش مشته گذارت
فخته همراه قدش بر زده دامان برخت ناله با آه هم دست گیر بیان برخت از پی قفل که این ز کس قفل برخت	تا با تاج دل آن آفتوران برخت من ناله هم چو بنداموز که از میلو چشمش آه چو جنگ ست خدا بخیزند

<p>اگر زلف تو ز تنهاره ایس انم چه بلابر دل شیدا شد و نازل کن عشق هر قدم از روش ناز و ملائذ و گل</p>	<p>هر که ز خسار ترا دید زایمان بزحمت سپارنداخته این ستم دستان بر سچا از کد این مجن این ستم خزان سچا</p>
<p>بعد عمری تو ز کشفی چه خبر می پرست بیکسی بود که در کوی تو از جان بزحمت</p>	
<p>کیا پای بر پای دیگر بر سر است آبی شد تا قصر قرار هم بفرات گوئی که کشایم در امید تو روزی از یک نگه مست تو در هوش فداوم مخصوص بمن جور تو گرد بد و گرنه از دور یک غمزه را بد دل جان را</p>	<p>بی تابی من این قدر از وعده شام بنیاد بسوی همه بر طرف تمام است قربان تو بر گوی که آرزو کدام است این گردش چشم تو مگر گردش جام است بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عام است آن شوخ پری چهره ندانم که چه نام است</p>
<p>تنها نبوده شیفه روی تو کشفی هر کس که ترا دید دل خاص غلام است</p>	
<p>شهد و شک و عصار و شیرین بیاست آب حیات از ابعلت حکایتی است پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز از کا و کا و آن مژه در دل خراش است</p>	<p>قند مکر این لب شکر فشان است اعجاز بسوی سمنی از زبان است تیری که بی خطا گذرد از کمان است اشتر که منید برگ جان سناخت</p>

آیا شمع منی زار نیست

شماره الفی که بیست و چهار در محاوره ایست بان گویند که غلام چمن و عارف نام است بیست و چهار سال است

<p>ما را هنوز جای سخن در دهان نیست و اعطای بر و بر که غلط این گمان نیست و در زبان پیر و جوان است حرفی که جان تراود از آن بزرگان است</p>	<p>میرفت از کلام تو حسرتی در دلم حاشا که ترک عشق بگویم ز غلط و پند افسانه و جابست لیلی زیبا در رفت کام ترا سرشت خدا از دم مسج</p>
<p>کشفی که میرود و گویا از دگر که چه بود اشب چو شمع تابش میهمان است</p>	<p>از جوش اشک قصد دل از پا فدا است این شمشیر نگاه که در دل فسرود تا چند این تغافل تا چند این غم در معرض قبول تو جایافت هر غیر</p>
<p>بنیاد صبر گریه سیلاب داده است فوار های خون بزرگ جان کشاده است خلق در انتظار بدر بسته داده است امشب که این جفا می تو هر دم زیاده است این سر که پیش راه تو بکشت نهاده است این جور و این جفا به تو ظالم داده است کارم بعشق بابت بد خو فدا داده است زاد که منع عشق کند لوح سدا داده است گو یا که یار مهربان من شایسته است</p>	<p>آنگونه که پیشکش خنجر تو است غیر از نذر حسن که تسلیم ناز کرد بینم چگونه می شود این سام کازن مگر نیک بنگاری به عشق مت در ظهور این صحن این جمال نیز دبا من آن</p>
<p>در هر زمین که طرح غزل انگنی خوش است کشفی که آن سخت بدست کباده است</p>	<p></p>

<p>نگردد از سحر سپید اعلات مبارک باد بار دازد و بام دم گفتار از لبهای شیرین ز رفتار تو کرد چشم برپا تو خجسته من گویم ز دل ز ترک باد و فصل بهار تو خواهی باش در دل خواه چشم من ترکستان اعظم چه حرکت ز اینجا از کسبیزان تو باشد سر پای تو بازار تماشا است بهر سوختن بازین خانه خیزد</p>	<p>شب بجزست یار و ز قیامت مگر با صبا آرد پیامت بکشد شکر و شکر در هر کلامت قیامت هست هزار جزا است خدا دارد سلامت با کرامت نشد حاصل مرا غیب از زماست در دل دیده دل شد معات نصیحت تا کجا کم کن ملامت بود صد یوسف مصری غلامت رواج حسن خوبی شد زماست بیاید گفت این حرفم بیامت</p>
<p>چه تاثیر است در شعر تو کشف همانا سحر باشد یا کرامت</p>	
<p>باز طرف کله آن طفل پر ز شوکت ناز که بای می مزاجم ز غم گل کند اولین اجد عشق تو من از بر کردم فصل گل کرد اسیران نفس از داد</p>	<p>گلخ صبر دل قیاب ز دنیا شکست شیشه خاطر م از صد درد زنا شکست سالها بر سر من چون بر شد شکست جوش مرغان بن خانه صبا شکست</p>

باز طرف کله آن طفل
ناز که بای می مزاجم
اولین اجد عشق تو من
فصل گل کرد اسیران

تا نوک غمز چشمت دل فسخ بکوفت	پس پاره دل جان و جگر افشا شکست
خوش بگلزار کند زانغ و زغن سیر ببار	در نفس بال پر مرغ چین زار و شکست
مگر از جوهر فولاد خمیرم کردند	بر سر و گردن من خنجر جلا و شکست
دل که در سینه تند چون پسر مسلیم	گو تیار بر رگ جان خنجر فولاد شکست
<p>بیستون باره شد از تالاب زار و شکست</p> <p>در گلهوی تو مگر قیشه فسر با و شکست</p>	
یار بی مهر و بی وفا اینست	آنکه دل برد و دل را اینست
ز سر زار تالاب باشد	از نجات نارسا اینست
چشم محمود آن پریر و یا	ز گسست مفتنه زار اینست
قامت چشم و زلف یار نیست	آفت و فتنه و بلا اینست
جان من بختین غمیر باشد	غرض اینست و مدعا اینست
ناز میبارد از سر پایش	بگلریدش که یار ما اینست
چون مراد دید گفت از سر ناز	رنج بی برگ دلی نوا اینست
تاب و طاقت نماند در دل زار	نوبه از عشق اگر حجاب اینست
اشکبار است از تپیدن دل	بهر این کاروان در اینست
اشکم از چشم دل روانه کند	کشته اینست ناخدا اینست
دل من خون شد و ز دیده بر	بگلزار چشم ما جسم اینست

<p>گداز پسد که کیست کشف حال آن بار آشناینت</p>	
<p>نرس خمارش مست در با بهت که ز لطف میخواند که بجز مرید آینه مقابل و زلف شانه در دستش محل کند زرقارش باغ باغ غنائی جذب تماشا شیش میکشد عنان دل نال از لب بامش باز پیش قد از ضعف هر کی ز شهادت اندیش من در گریز حرف ترک محبوبان کی رسد گوشتن بر سرم ز هر جانب سنگ و خشت می بارد آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب</p>	<p>ناز با عتاب و گرم کج او است ایچنین زد و بردش طربانی فانیست در بهار آرایش جوش خود نمایست در ادوا اندازش طرفه میرزا بهت میر و مکیوی اقصمت از نمایست کی رسد بفریادم زور نار سانیست ای بتان معاذ الله دعوی خدا نیست از برم برو و اعظا این چه ترا خانیست از دوت نمی خیزم پارسا شنایست این همه که می بینی ثمره خدا بهت</p>
<p>دل فدای محبوبان سرقه هنر می شنی با چنین خوش طواری لاف پارسایان</p>	
<p>مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث رسید فصل گل و بنه و جوش ز دریا نبود این همه پیش تو بی وفای کن</p>	
<p>چه جای شک و یخوت یار شد باعث در کتب و شکستن بهار شد باعث چگونه که دل بیقرار شد باعث</p>	

روزگار آشناینت

هوای سمرقند گلزار شد باعث دراز دستی آن شهسوار شد باعث و اگر نیست ساقی خمار شد باعث	کجا دماغ بگلشت باغ و حسین بخون تپیدن را بدشت بی تابانی داشت طبع غیورم تحمل احسان
	چه شکوه ازستم یار سرگشته که بر خرابی من روزگار شد باعث
شب صال چنین قصه و فسانه عبت فغان وقت سحر ناله شبانه عبت چو یار در بر نیستین ترا عبت امید لطف از ان چشم جادو عبت تلاش مهر و وفا اندرین زانه عبت که آرد سحر و عبت میکشیم یانه عبت	برو ز وصل لا آه عاشقانه عبت ز ضعف تالب بامت نیر سرفراز برو ز عجز و انغم خوشش نه امید نگاه قهر ترا دوزخ گیس محمور همیشه جور و جفا شد شعرا محبوبان اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دانه
	چو یار هم سفر غیر میشود کشف دم و دراع ترا گریه بخودانه عبت
که نام پاک تو شد حزن جان من باغوش بر آستان تو باشد رکان من باغوش گذشت از فلک آه و فغان من باغوش بلب رسیده زانده جان من باغوش	کجو چه سان و در زبان من باغوش خوش آن زمان که کشم خشت خورشید تو چاره ساز جهانی بر بس بفریادم منم غلام تو ای شاه دو جهان یار

<p>ز بافتاد دادم و دشگیر من گشت برم به پیش که از دست ناگسائی یار مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گشت ز هر طرف بکینم نشسته دشمن من</p>	<p>گرفته اندم از دشمنان من یا غوث که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث هرین نامه توئی راز دان من یا غوث نگاه کن که توئی پاسبان من یا غوث</p>
<p>کسی نمی شنود قصه دل کشف نوگوش کن بکرم وستان من یا غوث</p>	
<p>بر زبان ست هر زمان یا غوث بر تو پوشیده نیست راز دلم با که گویم غم نهفته خویش غوث اعظمم تو دشگیر من چشم من فسرش راه بغداد است شاهستان بمان بر من بفرم گوش کن گوشش ناله زارم آستان تو سجده گاه منست</p>	<p>هست نام تو حیر جان یا غوث هم نشان دانی و عیان یا غوث جز تو کس نیست راز دانی غوث نگم یاد تو پیمان یا غوث بمزار خودم رسان یا غوث گشته ام زار و ناتوان یا غوث دارم از غم دستن یا غوث باشدم بر آسمان یا غوث</p>
<p>گشت ناست و طیفه رخسار من هست و در دل و زبان یا غوث</p>	
<p>ای که سر حلقه ابدال جهان یا غوث</p>	<p>همه بانه زرا طرب زانی یا غوث</p>

<p>من چو یوم که چنین است چنان تبار کی کجا وصف تو سنجند سبزلان اولین دله عشق تو من بازگار شد قدسیان جمله زینمای جالست من برید تو ام از روز جزا باکم نیست برغمیر تو که آینه حق بینی باست شی رنده نمه خوانند بجایست شیخ</p>	<p>قلب ربانی و غوث صمدی غوث هر چه آید بگمان بر تر ازانی یا غوث من بقیه بان تو انجام تو دانی یا غوث یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث داوود از کرم خط المانی یا غوث منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث نام پاک بود و در دزبان یا غوث</p>
<p>بنگر از پای درافت و گدایت گشتی دستگیر دو جهان شاه شهنشاه غوث</p>	
<p>من بنده تو ام زمین ای دلربا مرغ بر حال زار خسته دلائل حمایت بر حسن چنبره زه نسیب یاد غور کرد شاداب کرده ام گل و بیت آب چشم صد جرم دیده ز زینبایان و سیاه اکنون که خست بار دارم بترک عشق</p>	<p>ای پادشاه کشور حسن از گدا مرغ دیگر ز ساکنان دیار بلا مرغ رفتم ز زینت ای صسم بی وفا مرغ نمده قدیم یاد کن ای آشنای مرغ بجاست گفتن بیکدیگر زایل خطا مرغ بند تو گوش اگر نگنم ناچار مرغ</p>
<p>این آسیای حیرت نماند سبک از از گردش زمانه دیگر گشت غیب مرغ</p>	

من بنده تو ام

<p>در جهان بر جاگرمی نیم وفادار درون اشک خون از چشم بخش شهید خورین نیست ممکن یک نظر نظاره خضرات جز زمین سینات کزوی نخی و قمل مصر و اسن دل میکشد شهر بکیر کو پیش گفتم ای بدخونی بینی که از خوابان بر</p>	<p>کی گیاره شتا جور و جفا دارد و رواج آخوای بی رحم رسم خربهار از رواج این قدر در کشور حسنیت جیاد از رواج رسم و راه و لنوازی جابجا دارد و رواج محنت و رنج و غم و درد و غلاد از رواج جابجا بر عاشقان مهر و فادار در رواج</p>
	<p>گفت کشفی آنچه میگوئی غلط باشد غلط لطف از معشوق بر عاشق گیاره دارد و رواج</p>
<p>شرمند از جمال تو شد آفتاب صبح ظلمت دوده ببارد خست از شب آن خاطر ز فیض صحبت روشن دلان کشود بیدار معریل صبحی نمی کند مشاطه جمال خستاداد آن پری صافی زاده را موس نور در سرت حسن تو پرده از رخ چون ماه بگشود بنواره پاسبان سحر دیده منت</p>	<p>حسنت بیک کر شمه ر بود است صبح روشن شد این دقیقه را از کتاب صبح چون گل شگفت نغمه دل از حساب صبح شیرین بود بکام تغافل از شب صبح بر حسب گفت مطلع روشن جواب صبح این نکته شد پسند من از انتخاب صبح زان سان که آفتاب کشاید نقاب صبح پوخته میز زره در موش خواب صبح</p>
	<p>کشفی سپیده دم چو بحراب رو نهاد</p>

	شدن پنج باب سینه اش از فتح باب صبح	
<p>یاب گل دیگر شکفت از چمنستان صبح یاب یاب منست یاب خندان صبح یاسمن و یاسمین برسته زبندان صبح تا که بر زرد و نیل پای از دامان صبح و دم زنده پیش او مهر خندان صبح دانه اشکم بود گوی گریبان صبح</p>	<p>چهره یارست این باغ تابان صبح لعل بر خشانی است یا که عقیق یکن شیره جانست این یا بدن یار من یار را آغوش من را هر دو خسانه شد آینه تنها نشاند از رخ مامم خجل دوده آه منست طره دستار شام</p>	
	<p>گشته نماز داد اشقی شیرین تو بلبل باغ است یا مرغ خوش امکان صبح</p>	
<p>بشکفت لاله دامن از شاخسار صبح بر من چها چهار و دوازده انتظار صبح عالم تمام مستظر کار و بار صبح کیسان بیک تیره ز دور و ز گار صبح بر گردش فلک شده دار و بار صبح از نور خود افاضه رقیق ست کار صبح</p>	<p>گل کرد از شکوفه مشرق بهار صبح جز دل نماند از یک بهر دم تمام شب بر صبح شد دار رسد انجام کار صبح این روز و شب همیشه کم و بیش شود با پنج شذر زانیه مقدر ازین صبح روشن دلان صبح گرفتند فیضها</p>	
	<p>نور اسبان نظار و باطن برابرند کشفی همین لطیف بود یادگار صبح</p>	

رواقیانی

<p>میش ازین برگزیدو آن صحنه در شمع کوی آن بیدارگر بنگاشت کربانت با که گویم درد دل یارب که بشکل فاد حسن خوابان را میزبان نظر سنجیدم قیمت افزون کرده ام از خود شایع را نیست خوبی منحصراً در خور زبان گل</p>	<p>صحبت آینه کردش بن منبر در شمع داد ازین نا آشنا فریاد ازین مغرور شمع من چنین بی صبر آن ناز آفرین مغرور شمع چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شمع گشت از عجز من آن مغرور شمع در جهان خیزدی از هر زمین مغرور شمع</p>
<p>کشفیاد که نهود دیدم پر پر گوشت نوجوانی مثل در شمع چین مغرور شمع</p>	
<p>در بخیر وقت تا قبابی سخن از بسکه شد دل و جگر ملامت زار غم آه هم ز دل چو شعله کشد سر آسمان عالم بخون پییده دست جفا میست پیچیده حسرت لب لب که در جگر چون گل نمود عکس بدن بگریه</p>	<p>افرا شتم ز راه جگر گون لوامی سخن از بسکه ام چو شمع کشد سر بوی سخن تا دیده ام در آن کف زنگنه صبا سخن یارب که کرد زین کف خود فحاشی سخن تا جوش زد ز دیده و دل بویهای سخن شد جامه سخن بر او قبابی سخن</p>
<p>کشفی از و در طلب خونها کن بست آن بری خون تو آخر ضایع سخن</p>	
<p>این قدر کردم آن شره خوابان سخن</p>	<p>که شود دست بر آمان گر یابان سخن</p>

<p>عاقبت میشود از کرد و میشان گستاخ آن چنان آمده آن سر و زان گستاخ عند لیبی که در آمد بگستاخ گستاخ همچو مخون تو مکن سیه بیا گستاخ صحبت غیر نمودست بدیشان گستاخ</p>	<p>جان من این همه گستاخ بجز کار بد کرد پا مال من از آن سر عشاق بد چون من بر زده در از نظر گل فستاد عاقبت شهره بد بویا گئی ای دل کردی بیش ازین بیا من این همه گستاخ نه بد</p>
<p>کشفی آن شیخ چوین تازه غزل هفا کرد گفت از ناز که نیست غمخوان گستاخ</p>	
<p>بگر که چهارفت بخونین کفنی چند دیدم که همان یک سبختی هتی چند گل کرد ز غل قدر عس چمی چند جمعند بگویت که پریشان طنی چند یار ب چکنم یک من و ناو کفنی چند شد چاک ز دست سمت پری چند هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند</p>	<p>بر خاک تپانست ز تیغ تو تی چند در کعبه و تخته حدیث بزبان ست هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشا ست چون زلف تو یکسر همه آشفته حوائی خوناق بی قتل من شورین فدا دزد تنهانه من از غصه کسبم پاره گریبان دل در طلب وصل بھی کاسه برآید</p>
<p>تغایبه کش غصه بحسب آن تو کشفی دارد هموس از لعل تو شیرین بخی چند</p>	
<p>تیغ در دست و برنج طرف نقابی دارد</p>	<p>آنکه از قتل من خسته حجاب بدارد</p>

در وصف لکڑال لعل

<p>فتنه یار بر سر از دست دل شیرفت آنکه شب تاب سحر زینت آغوشم بود دل رسوا شده از سینه بر بایزد جزین زار که غم محل ناز تو باد پیچم از کشکش عرصه محشر غم نیست دل بی تاب که از آتش بید و توخت جزین فتنه جگر در غم عشقت چون شمع</p>	<p>و شمنی با من این خانه خرابی دارد با من امروز سر ناز و عبت با می دارد جانم از دست تو هر لحظه عذاب می دارد هر کسی روز جزا با تو حساب می دارد عاقبت عشق بتان حسن با می دارد هر نفس جان مرا در تب تاب می دارد که دل بوخته و چشم پر آب می دارد</p>
<p>قصه کوتاوه می بر سر بالین بشین کشفی اشب نفسی یار کلبه دارد</p>	
<p>بر آفتی که برین جسم زار می آید چرا بان بت بی جسم عشق در نیاید زگر دره اثر خون کشگان پید است زدوری گل تر گر به کم کن ای بلبل هنوز غلغله عشق که یکن باقی است دل از نشاط که در پر پرین شگفت</p>	<p>زگیر و دارد دل بی نسواری آید همین خیال بدل بار بار می آید در کفقتل که آن شهسواری آید بصبر باش که فصل بهار می آید صدای درد که از کو هساری آید بر می خیزد و شمع را ز کوی با می آید</p>
<p>جزین که بلبل وستان مرا می طشت از خوشنوا می کشفی چه کاری آید</p>	

<p>کوخی در آن پری از خون من گلاب کرد آخر ای بدخودل سخت تو شد جرم ثنا این خرابیه نه تنها بر سر من بسته وای قسمت و قسمت نظر از راه زانو از خرم ناز بر باشد قیامت بر سرم این دل مشتاق دوش از غم در دشت</p>	<p>آنچه از دشمن نیاید حیف با من بایر کرد تا لا امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد عشق خوابان پیش ازین هم غمناک کرد گرچه تیر آه من صبر در خنده در دوار کرد فتنه خوابیده را بیدار این قاتل کرد از سر شب تا سحر نام ترا نکند ار کرد</p>
	<p>قطره خون گشته دل به راه اشک از دیده ریخت هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد</p>
<p>حیا آن چشم فغان را ز دین باز میدارد رنگ لعل نماید جاده را آن تیز فشارش تماشا کن که قائم میشود بر نارسیم کجا گرد خم از بهر سلام کس که قدش را تماشای خوش را حاجی بخود نمی نم چه تا شیرست یارب آن غم غم فشان</p>	<p>تغافل گوش را از شنیدن باز میدارد بشوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد که دل اخوی گر مثل ز تمپیدن باز میدارد غور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد که ضعفم تا بگویش از رسیدن باز میدارد که در گلشن صبا را از زیندن باز میدارد</p>
<p>بگام و داعت ضبط کشفی را تماشا کن که چشم خود چو چکان را از چکیدن باز میدارد</p>	
<p>از جمله کاه عشق بمان چشمیاری کرد</p>	<p>یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد</p>

<p>هر صبح و شام در طلب یار می‌دو اکنون چنان گم گنج در انبوه جان بر بیم رسید و پیر سیل من حسن تو در زمانه چنان شهرة داشت بی پرده غمزه تو بچنگ آمده و هر خطه رخ بے وطنی نمک شد مرا چون گل تمام دامن جدیم شگفته شد برو عده شبانه آن یار بی وفا</p>	<p>این دل تمام عمر بهین کار برد چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد ای ای این چه یار تغافلش کار کرد عشقم مگر که مشت هر روز گار کرد این عشوه نهفته عجب کارزار کرد عشق تو درم از همه باید دیار کرد گل از سر شک خون همه باغ و بهار کرد از شام تا سحر دل من اظهار کرد</p>
<p>فرمود چون بحضرت کشی زلف یار بیچاره ز زنداشت کف جان نثار کرد</p>	<p>فرمود چون بحضرت کشی زلف یار بیچاره ز زنداشت کف جان نثار کرد</p>
<p>دزدیدن نگاه تو را ز آتشکاره کرد نازک تر از سمن پند را خدا سرشت منت کش رقیب نگشتم برای وصل جز صبر چاره نیست که از دفر قضا جز نام من بکشتن عشاق رو نداد مردانه بار عشق تو بود و ش خود گرفت</p>	<p>هر کس که دید روی تو سویم نثار کرد لیکن دل تو سخت تر از سمن نثار کرد طبع عبور محنت بحسب آن گوهر کرد قتل مرا خدنگ گاهش اجاره کرد آن متقی پس چو قتل استخاره کرد باور نبود آنچه دل سپهر کار کرد</p>
<p>آن شمع باز تیر و کمان را کف گرفت</p>	<p>آن شمع باز تیر و کمان را کف گرفت</p>

	کشفی عیث رفو بجایه یاره کرد	
<p>طرفه آبست اینکه آتش را دوا میکند چشم فشان بھر جان بر دم تقاضا میکند آنکه از لعل لبش کار سجا میکند کی در اکرام بر روی گداور میکند</p>		<p>گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند غزوه عیار نقد دل بود از دست من کاش یکدم با من فرسوده جان آید یوسف آنکه باشد بر سر اغاض از شایان بر</p>
	<p>کی توان بیفت کشفی با جرای در دول پیش مردم چشم تر بر خطه رسوا میکند</p>	
<p>این کردنی نبود که آن یار کار کرد ای آه من غلام تو لطف کار کرد کرد آن قدر سستیز که نتوان شمار کرد آن شیخ تشنه خوین آن بار بار کرد این کن کن کن که کرد بمن آن نگار کرد آخر دم ترا زده و ترک یار کرد آشفته بر از زلف تو مشک تار کرد رحمی بحال من کرم کرد کار کرد</p>		<p>از تیر غمزه سینه دول انگار کرد تأثیر کرده بدل سخت کافری در باب حرف مهر و ناآن پری من یکباره بر زبانی کس در حساب نیست دل بلطف خوانده و آخر بخور رانز حرفی شنیده ام که ز جور و جنای یار از موی عنبرین تو بوی نیافت کس امید و میل همچو تویی بی وفا نبود</p>
	<p>کشفی سخاوه سر در یار دوا ده جان هر کس شنید و گفت که مردانه کار کرد</p>	

<p>مهرت ای مه بلی ار جانست که بود ببل از ناله فروماند گل از رنگ گذشت یک کس از زمره مردان بجز ابات نلذ نفس سوخته را طافت فسر مایه نامزد می برم حسرت و مدار ز دنیا همراه</p>	<p>همچنان در دوام مونس جانست که بود عشق و حسن من تو هر دو چنانست که بود چشم محمور تو از باد و کشانست که بود آه جانسوز نهان شعله فتانست که بود چشم امید بر اوست مگر انست که بود</p>
<p>کشفی نزار که کارش بجهت اقامت جان ملب دارد و نامت بر جانست که بود</p>	
<p>ترا ای جان جان از عالم استغنائی بید باین بهای شیرین باستان تلکوتی بید باین حسن و جمال نمکنت ای من بفرقت کسی با غیر از مهر و وفا من شکایتی بید منم از ناز برداران حسن روز فروخت برانی که تو هم چون من شوی در عشق موی</p>	<p>منی ز سید ترا ای شیخی بی پروا نمی بید بشانت ای پری گفتار نازبانی بید که میگوید ترا این ناز و استغنائی بید معاذ الله ترا این شکوه بجای نمی بید بحالم این جنای دلبهر عنانی بید که این بی صرغی با عاشق سیدی بید</p>
<p>تغافل تا کجا کشفی بیان مدر بجز ایت کنون اغاض از حال گداشایانی بید</p>	
<p>آنکه چشم تو کند غارت ایانی چند از خراست چه ملافتنه دو بالاشده آ</p>	<p>کفر زلف تو بردین مسلمان چند بشانت در افت دورانی چند</p>

<p>خنده بر زخم جگر بخت نعلدانی چند طی درین مرحله کردیم سیاهانی چند سر و نو خاسته رشک گلستانی چند لانه چون لاله بدل دایه نمایانی چند سینه شد خانه ز بنور بیگانی چند</p>	<p>لب شیرین تو از من بستم دل برد از سر پرده جانان اثری پدید نیست خوش نگاشت چمن جلوه طراوتش باز یادگار از گل وصل سپهر عشق فروش تا کجا بخیه زخم زخم دل بر خون را</p>
	<p>کشتی تسلیم سخن زیر نگین ست ترا همه گوش اند بگوش تو سخن دانی چند</p>
<p>وقت است اگر رنج نمانی چند ز در و درق لاله زریحان قوی چند هر چند تراستند ز سنبل قلمی چند ویران شده از دست تو دیر و زری چند افتاده بدوش دل مانع و خمی چند یار بچشم یک دل شدید صمنی چند</p>	<p>فر دیده ام از بهر تو در سینه چند خط است بر خسار تو یا کات بقترت حاشا که بوی فسلم زلف تو ماند ای کافر بدگیش بگو گیش که داری از حلقه زلف که بود طرفه کست جان بردن ازین شیکار این شکست</p>
	<p>خوبان بخدا پیش ازین بنم سازید بانی ست درین کشتی بیچاره دمی چند</p>
<p>بوی مشک تار می آید الله الله نگار سنی آید</p>	<p>زلف واکرده یار سنی آید باد اسے که دل نمیداند</p>

سینه واکرده ترک مخمورم	و چه ست خفاری آید
گردره باز فتنه انگیزست	شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چین گل تر	بنظر همچو خساری آید
<p>کشفیا عالم جوانی است تو به بشکن بچاره آید</p>	
باز از سفر مشب یار دلنواز آمد	مژده زندگانی را عمر رفتی باز آمد
حسن آن پری پیکر جلوه گاه حیرت است	شیخ بی حجاب بن بازگرم باز آمد
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین دارد	آنکه بجه خوزیریم مست ترک باز آمد
ناله بر بنی خیزد از لیم بضعف مشب	جوش نا توانیسا پرده دراز آمد
<p>جذب دل شهید کی گذاردش کشفی باز از کنارا مشب فرست بود باز آمد</p>	
از سینه کسی گر پیری داشته باشد	البته بچشش فطری داشته باشد
آن کس که چو من کرد برف سینه خود را	از تیرنگاهش خسته داشته باشد
گر بنگانی از رخ خود زلف سیاه	شام غم ما بهم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گردن باز تو افتاد	حاشا که سری بادگری داشته باشد
<p>کشفی پس مرگ از شش عشق چه حاصل گر یار بخالم گذر می داشته باشد</p>	

<p>کسی که میسر دوازده پوش می آید نگه ز چشم خورشید باده نوش می آید که دل ز جوش جنون در جوش می آید چو شمع آه جگر شعله پوش می آید پاله نوش دگر میسره پوش می آید که خون گشته نازت بجوش می آید</p>	<p>بگو که از سر کویت بهوش می آید چه فتنه است که میخانه در نظر داری شبیسم زلف که امروذر عذر افشاست بسینه آتش دل جوش زد که باز شب خند دل از نگه چشم سر خوشش کی بآب تاشه لبافاده است شمشیرت</p>
<p>ز دست بجز خرب میسر دل شغنی دمی که حرف داعت بگوش می آید</p>	
<p>آفتی بر سر دین دل ایمان آمد زلف آشفته رخ طره پریشان آمد آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد بی تکلف بر سر مست غزل خوان آمد</p>	<p>کافری تیغ کف بر زده دامان آمد بغضب بسته کمر شیخ ستمگر آمد فتنه حشر که از خانه زینت بلند کلفت از دل شده یکسر که بکلیف اب</p>
<p>آن پری اوش قدم از خانه بدر زد شغنی باز طشیم جبین نو گل خندان آمد</p>	
<p>ابروی تو بیت الحزن کیست که داند از زکس جاد و فکن کیست که داند در خون همه رنگین کفن کیست که داند</p>	<p>زلف تو سواد وطن کیست که داند این غمزه بر بهمن بنیاد دل داند در روی تو بر جاک چو بسمل که تماشا نیست</p>

<p>در هر قدم از خاک و دلا در دین چون قند کرب شکر شکن کیست پیدا نمود از دل گم گشته سر غم</p>	<p>این سروران از چین کیست که دانند شکر شکنی و بهن کیست که دانند افتاده بجاوه ذوق کیست که دانند</p>
<p>دل از دین جان بافتن و جامه دریدن جز کشفی دیوانه فن کیست که دانند</p>	
<p>شیرین قمان وصف کلام تو نویسند این موهلمان بر ورق سنبل و ریحان خوین جگران تو بعنوان تماشا باشند همه محضای تو گلزار قنبر این خانه همانست که صد خانه بر آید ایکاش مرا خوش رقصان تو علم عشق</p>	<p>جاد و سخنان نامه بنام تو نویسند تعلیم خط عالیه قام تو نویسند با خون دل و دیده سلام تو نویسند عباد و فرمان وصف کدام تو نویسند این حرف مرا بر در و بام تو نویسند بر صفت احلام غلام تو نویسند</p>
<p>ارباب دعا بهر شفای دل کشفی آیات شفا جمله به نام تو نویسند</p>	
<p>بر رنگ بوی این گل خندان نگیند و صف این دخط لبش تا کجا گنیم از فکر من ز سوی که عرق زد و اند بر خنده نهانی و دزدیده دیدنش</p>	<p>شکل بری بصورت انسان نگیند بر تن تنگ و حاشیه آن نگیند بر معنی دقیق با معان نگیند دزدیده بنگرید و به بهان نگیند</p>

<p>با چشم غور مصحف رضا در نیست صد پاره گشت دل از خنک پری خان اد در دامن چه بلا در سبزه بلا زین چشم دل بگور نه توانم نگاهداشت</p>	<p>ایمان گنبد تازه قبل آن نگه کنید بر پاره نهاده پیر سیکان نگه کنید از لطف سیاه و کاکل بچای نگه کنید طرز نگاه و جنبش موکان نگه کنید</p>
<p>کشفی بزمک بسمل تصویر می تند این منظره دید به حیران نگه کنید</p>	
<p>از ان دهن چو زلال سخن بر روان بکشد بخاک قطره می گر از ان دمان بکشد حلاوت و دم شمشیر یار را نازم چو شبی که بر بزرگزار عنوان صبح چشم گشت نیست اگر گل تمام تر شد خون از سرم عارض آن نخل گلشن خونی بجای سبز گل دلاله برود از خاک</p>	<p>از سبزه شهید بر بزرگزار شهید جان بکشد از خاک تاک برود ز تاک جان بکشد که جای خون غسل از زخم شمعان بکشد عرق از ان رخ چون گل زبان بکشد ز غیرت رخ آن رشک گلستان بکشد برنگ خون عسقر از شاخ اغوان بکشد سر رشک خون اگر از چشم خون نشان بکشد</p>
<p>بیاد لعل شکریا آن پری کشفی سخن چو شهید و شکر از لب دمان بکشد</p>	
<p>ز تیر غمزه کسی دل گنج بگردد هلاک همت آن عاشق که شمع صفت</p>	<p>که چشم پرین او حاجب بگردد اگر سرش برآشد با بگردد</p>

بوصف آن گل رخسار دم نباید همیشه از سنگ کویت امید لطف است	وین چمن نفس خود صب با بگردد با شننا ز گرم آتش نا بگردد
بگفتنی است بکسر از عاشقی کشفی بگویم چشم که این ماجر بگردد	
تاوک زن دل جنبش هر گاه که باشد امروز حرفیانه که زد بخبر بخونم بشکستن بیان نبود غم که غم نیست هر بر قدم از خاک و دلاور و ریحان لغزش شده پا مال زد دست تم کیست زد شعله رخسار که آتش بس را پا	خور ز جگر غمزه فغان که باشد دستم بگلوئی که گریبان که باشد این عهد شکن بر سر بیان که باشد این سر و خرا مان بگلستان که باشد آلوده بخون گوشه دامان که باشد امشب تن من سر و چراغان که باشد
کشفی از تحیر مره بر دستم توان د این دیده ندانیم که حیران که باشد	
تو چون شمن شدی از دوستان منی خواهی که گرد از حرفیان چاره سازد و بخواهی نوای در دهن سپهر دینداری بگلشن بصحرای جنون از شهر دامن کشیده و شست	انیس در دل غمخوار جان منی خواهی درین شب بدم آه و فغان منی خواهی بغیر از عیالان بهستان منی خواهی درین دای زاربان بهجان منی خواهی
افغانی یار بعد دست در شبهای غم کشفی	

	آب و ناله دیگر میزبان من که خواهد شد	
<p>بلبل سدره سر جریل خم گردد ز حسن و خوبی لعل لبست چه کم گردد اگر بر گل از قلم عنبرین رسم گردد چو زنگ عاشق دهنده و صدم گردد مدام شکل تو در دیده ترسم گردد همیشه در دل من صورت صدم گردد</p>	<p>دمی که تیغ خدا در کفش علم گردد ز پسته گز شک خنده شکر افشانی بعارضت خط نورسته آبخنان مانده ز عهد من بنده بیان شکن فاشی خراب گردش آن چشم پر خمار تو ام بیاد روی تو بخسانه در لعل دارم</p>	
	<p>طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی چو بلبل که بگلزار صبح دم گردد</p>	
<p>پی خرابی دلما بهمان می سازد حدیث زلف تو در دشمنان می سازد چو شد که طبع تو تنه پیمان می سازد که شیخ شهر چنگ و چغانه می سازد حدیث جور تو هر جا فسانه می سازد که بلبش بگلستان ترانه می سازد</p>	<p>برای زلف تو مشاطه شانه می سازد و کم که ذکر رفت روز باشدش صبح ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها صدای نغمه مطرب پسر روین دل ظریف مرا هم برای عبرت غیر مگر گوش گل افتاده است فیهام</p>	
	<p>چه دیده است ندانم که هر زمان کشفی ز دیده اشک بگرگون روانه می سازد</p>	

<p>دوش در سر پوس تازه ز سودای تو بود کاه و کاوی عجیب از چشم تو جاداشت بل گشت معمور و دل از غم بجز تو خراب اشتیاق تو نه تنها دل شلید شد چه بلا بود که دوش از سر شبت دم سج دم رفتار تو ای سهر و خزان از ناز</p>	<p>تا سحر پیش نظر صورت زربای تو بود چپیتابی و گراز زلف چلیپای تو بود آخرای شیخ نه این منزل ما و احمی بود دیده را هم بدم ترغ تمنای تو بود چشم حیرت زده ام محو تماشای تو بود حشر بر با بسم از قدر عنای تو بود</p>
<p>۵</p>	<p>گوینا صورت آینه بچشم کشفی تا دم باز پسین شکل دلارای تو بود</p>
<p>برده ز روی خویش و اگر که کرد یار کرد دل به تبسم از کفسم برد که برد یار برد باز بقتل من کمر بست که بست یار بست جلوه کنان ز پیش من کفست که رفت یار رفت خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست آه ز خود مرا جدا ساخت ساخت یار ساخت</p>	<p>راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد ناز به برده حسد کرد که کرد یار کرد شهره شهر و کوچه پ کرد که کرد یار کرد فتنه حشر را بس کرد که کرد یار کرد بردن زارم این جیب کرد که کرد یار کرد با غم و درد آشت تا کرد که کرد یار کرد</p>
<p>۶</p>	<p>کشفی دل نگار راکشت که کرد یار راکشت باز بلطف جان خط کرد که کرد یار کرد</p>
<p>ببس کن که خدای گهت کار گر فدا</p>	<p>آن تیر که بر سینه زدی جرب گر افتد</p>

<p>با آتش تشنه سیده که در بال بر افتاد کز دیده سر شکم همه رنگین گهر افتاد یک قطره دل بود که از چشم ترافت از گشته بپای تو کی بردگر افتاد بیا بچو منی هر که در افتاد بر رفتاد</p>	<p>ما سوخته جانیم تو پروانه چه لاسی مگر نظر من گل رخسار که بود است در سینه باطنی من خونین جگری را تا غمزه بلبلا تو بر خاسته بخور زده من کو چکل بدال صفت پیر منم</p>
<p>کشفی اثری نیست درین هزاره درانی چون سید بنال سختم بی شکر افتاد</p>	
<p>مرغ هوا از شعله آهیم حرین بود دل از جود قن که بغایت عمیق بود بانا اگر چه عهد و وفایش روشن بود آن مرغ دل که ساکن بیت العین بود این نو طهر بنی من که امی فریق بود آهیم که در غم تو رفیق شفیق بود</p>	<p>تهنای سوخت هر که بمن هم طریق بود زلف تو باد عسر در ازش که بکشید بشکست همچو شیشه زنگ جفا پیش خال میان ابرو چنانا ز صید کرد هرگز زلفه لبوس و کاف زنگد و رو دزد ز زاری دل بی صبر خویش را</p>
<p>کشفی شنیده ایم که احرام کعبه بست عزم غمزدیر برون از طریق بود</p>	
<p>خون در جگر از ان لب همچو عقیق بود هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود</p>	<p>تهنای دل دران چرخ غنچ غریق بود در بزم او چو حلقه بیرون دربان بود</p>

<p>بد خلق کرد صحبت اغیارش ابرق تنها بگو چه غم و دروش مرگداشت مجنون عیش بسیر بیابان نهاد امشب بیاد ز گس شهیدای مست یار</p>	<p>آن ازین و گرنه جوان خلعت بود دل نام مشغی که ز عسر رفیق بود رفتن ز کوی یار برون از طریق بود چشمم چو جام و شکم آن چون جوی بود</p>
<p>از جاشدم که نکته بغایت دقیق بود</p>	<p>بابا فغانیم سخن گفت شفیق</p>
<p>ز تاب نور رخت آفتاب بگذارد پیار از گل تر هم اگر کند ساقی زمان زمان تن کا میدهد ام بسوزنگر کجا بدیده تر هست تاب و دیار تر جگر همیشه بسوزست از تب و تابش سواره گرم چنان میزد و بپشت بند بفری که نویسد حال دل سوزش</p>	<p>به پیش روی تو گلچن گلاب بگذارد لب چو شکر او از شراب بگذارد چو شمع در غمت از اضطراب بگذارد ز طبع تو در آئینه آب بگذارد خدا کند دل پراشته تاب بگذارد که از حرارت پایش رکاب بگذارد ز ورق و دق عجب بسوز تاب بگذارد</p>
<p>هزار بار اگر ماه تاب بگذارد</p>	<p>کجا بان رخ خوی کوه میرسد شش</p>
<p>مرد با کتان و شمع به پروانه زخم کرد</p>	<p>این پیشه را برای من ایجاد میکند آن شوخ آنچه با من ناست میکند</p>

<p>آن کس که طایران جرم را کند شکا سازد بجانم آن مزد های سنا فویش یار بچفته است که آن شیخ بد مزاج از بھر ششم نکه عیون ساز را</p>	<p>کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند بارگ برانچه نشتر فضا میکند نا دیده جرم سربیده بنیاد میکند هر دم اشاره خسته و جلاد میکند</p>
<p>کشفی کوی همچو فغانی که عاشقم این حال خود ز طور تو سر باید میکند</p>	
<p>دوش آن مه پاره زبیر گوشه بایم بود میرد از سایه ام امروز تا فرسنگها هم نشین بر گو که آن نامهربان با تو شب منیدانم که یار باین دل شاق را دش چون بسیل تیان دل بود در میان تا مرا نا خوانده ز در روی قاصد از</p>	<p>از سر شب تا سحر بدست از جام که بود شب منیدانم که آن آرام جان که بود بزمیان با غیر محفل بر شنام که بود این قدر بطاقتی از ذوق پیغام که بود خار و پراهن از اندام گفام که بود من منیدانم که بر عخوان خط نام که بود</p>
<p>که ز در تا خانه که از خانه تا در میشدی کشفی این خط را باین وعده شام که بود</p>	
<p>بازم تفصیل گل بو س کاتم زد شد ساقی بیا که تو به شکستم تفصیل گل قاصد رسید داز کرم یار مرده داد</p>	<p>میل بستان بران گل ندام تازه شد ویرینه افستم می و جام تازه شد دل را هوای وصل ز پیغام تازه شد</p>

<p>کردی بجام من عرض بوی حیرت بر پارینه بود قصه مجنون در زبان اشتب سرشک دیده من سر برانج داشت</p>	<p>زخم کهن زدشند و شام تازه شد از شعله جنون منشش نام تازه شد چند آنکه بنده اش ز لب بام تازه شد</p>
<p>گویند و عده وادفانی بومل خویش کشفی ترا در طمع خام تازه شد</p>	
<p>یاران اگر نظاره عالم نکوشند جایی فتاده ایم که خوابان آن یار این رشک تازه بی اطمینان پاک ز رسم که بعد قتل تماشا نیایش آزاده چون شوند بستان از پی ناز جز روی تو اگر همه حورست ننگند باشیغ شهر بهیت مای شود درست درغ سیاه از دل زاهد شود بدر بر عاشقان که گفت که جور و جفا کجاست</p>	<p>حاشا که باز وصل ترا از دست زخم جگر بخیمه در گمان نکوشند تا آب خیمه تو کرا در گلو کسند نغمه چو بسکند ز اشارت نکوشند اول بخون عاشق مسکین مضمون کنند آن عاشقان که سر بکریان فرو کنند زندان مدام توبه برست سبک کنند در ساغر شراب اگر شست شو کنند آنکه تحمل که بر بیداد نکوشند</p>
<p>کشفی بر دوشش زانچه چو رود بار اگر بقا آن بار و بر نکوشند</p>	
<p>شهابین نه وعده شام تو یکیش بر صبح انتظار پیام تو یکیش</p>	

دارنده این ادای خرام تو میکشد	دزدیدن بگناه و سلام تو میکشد
روشن تر از آینه گردد که خلق را	این بوی بهج و ماه تمام تو میکشد
لب لکن بکین و دره شنام شتا	امروزم از وی کلام تو میکشد
دانم که باز زنده نگذاری ای جان	اگر گویت که طرز کدام تو میکشد
بگو تو هم ز غرغره که امروز بی گناه	جلاد و مای پری ته با هم تو میکشد
قاصد نیاید از سر کوی تو خیر نیست	ابی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد
<p>کشفی ز انتظار رها گشته بود دوش امروز باز وعده شام تو میکشد</p>	
خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند	غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند
این مهوشان که تشنه بخونند سر سبز	یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند
عشاق نامراد درین گلشن جهان	جز دروغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند
آنانکه میدهند بفر دانه را وصل	جز مرگ ما بوعده فر دانه چه دیده اند
آن یار چون ز کعبه برون بر درخت نشین	این گم گمان ندیر و کلیسا چه دیده اند
در چشم من حیات آمد بعد مرگ نیست	از عمر خویش خضر و سیاح چه دیده اند
<p>کشفی ز کار و بار جهان استین فتاند اهل دول و دولت دنیا چه دیده اند</p>	
ز بسکه بجم غم نزل عیان گردید	فضای سینه من بشک آسمان گردید

<p>چهلوه که زاری تو ای فرشته ملک ز سینه تابلیا هم نمیرسد از ضعف بجای سینه دمد خجرتش ز لاج زار نوانم از چه حجابست این قدر این ز بازو بد تو افتاد کار من بایاس همین که حرف و قاف بر سر زبانم رفت گهی نشد که نشینم دی بیا در خدا چگونه کام ستانم زان دهن که بنزد</p>	<p>زمین ز نور جمال تو آسمان گردید چنان بهر تو تن زار و ناتوان گردید کسیکه کشته مرگان همو شان گردید کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید حرم ناز ترا غیبه پاسبان گردید گرفته تیغ برف گرم استخوان گردید همیشه این دل مگر پیوستن گردید سوال بوسه نکردیم و بدگان گردید</p>
--	--

چو یار بست بجزم سفر کمر کشف

چه صبح خون که نه از دیده ام روان گرد

<p>این شمع طلعتان همه پروانه تواند چون حلقه روز و شب بدر خانه تواند اگر نیک بگری همه دیوانه تواند مرغان قدس در طمع دانه تواند مردم خراب ز گس مستانه تواند بچا رگان که جمع بکاشانه تواند مستان خراب گردش پیدانه تواند</p>	<p>خوبان ملک ابرو مروانه تواند یارب چه فتنه که تمامی پری در شان نهانه من جان دل از دست اوام آدم چگونه جان پرواز دامت ای پاک ای ست حسن یک نظر از چشم خود مگر از سر گذشته اندوز جان سستانه تواند ایسا قی قرا به کشان دور حساب کن</p>
--	--

استفاق نیم جرمه میخسانه تواند	آهنا که لب بچشمه فردوس شسته اند
	کشفی فسانه گوی که امشب یزیم دوست مردم تمام گوشش برافسانه تواند
دل جهان شیفته حسن بتانست که بود همه عالم بجمالت نگرانست که بود چشم بد در در که حسن بازانست که بود همچنان بعل تیغ تو تپانست که بود نظر لطف تو بر من بچنانست که بود آن صبوحی زده در خواب گر نمانست خونم از دانه می و تیغ تو بچکانست که بود چشم لطف تو بسوی دگر گرانست که بود	آب و طاق برتن زار نه آنست که بود این چه حسن است چه خوبی که با بچشمه جوش زده بر رخسار و جوانی گل کرد نفس از سینه جدا گشت سر از تن لیکن این گل صحبت غیرست که ای شکسته صبح گردید و سر از خواب جهانی برآید پاک کن پاک که ای کافر بی پاک نهد بر در ناز تو نشد دیده امید سخیب
	گر چه شد گلشن حسن تو خزان کشفی همچنان ناز ترا بنده بچانست که بود
ترا خود چهره بیرون از نقاب بی نیاید که شاید چشم بخوابم خواب بی نیاید که شاید پیش رویش در حساب بی نیاید که بجهت رجه بر حال خراب بی نیاید	مرا بی دیدن روی تو تاب بی نیاید من امشب پیش خود فسانه عشق بی نیاید مقابل بارخ او بیکم تصدیق بی نیاید من از حسرت و گمشدگی از دهان بی نیاید

<p>تماشا میکنم به خط تصویرش که صبح است من شب یکد ساعت پیش هم دادم که درستی</p>	<p>دل بی تاب باز از اضطراب آید بجامم شاید آن مست شراب آید</p>
<p>فرستادم شهبه خوش کلامان عین کشفی که بنیم تاج از یاران جواب آید</p>	
<p>دل در سینه چون سبل بخون غلظت می نازد هنوزش تیغ پر خونی در تپانست بهانا سر و گلزار رقیبستان فاخته نمی دانم که برجامم که نشترش کند یارب مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در غفلت که چون من بیدل حرام بخشیدی دیگر غری</p>	<p>سرت گردم تماشا کن که عالم دیدنی چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد که این شمشاد آهیم بر نفس با لیدی دارد که ترنگان درازش دمبدم چنینی دارد سرخود را بیای یار خود ما لیدی دارد تستای نگاهی آرزوی دیدنی دارد</p>
<p>نه تنها مالدار جور رقیب روسی شفی که هر سو عالمی از دست او مالیدی دارد</p>	
<p>دلم جز در دسامان ندارد فدایم هست آن در دمندم چو پیش آمد چه شد یارب که در بزم خواب وضع آنستم که در عشق بیا بگر که دل در سینه امشب</p>	<p>غمی دارم که پایاسنه ندارد که در دل فکرم با فی ندارد کسی امشب گریبان فی ندارد خیال حبیب و دامن ندارد بجز درد تو محسمانی ندارد</p>

نه تنها میدهم جان در فراقت	همانی در غمت جاسازی ندارد
گدای کوچکی یارست ششمنی	هوای شوکت و شانی ندارد
بزم شاید آن شمع سلاطین می آید بگفت تیغ آسین بالیده دامن بر کمر بسته بسوی هر که می سازد نگه مدح و شورش میگرد بیای ز غیر و مظلومان پیش خاک و غلطان نفس نگشت از اندیشه یار بخیر باو شنب گلنا چشمه فغان نیست منم خوب میدانم	که چشم چون پروانه در پرواز می آید و اگر بر قصد غم آن سلاطین می آید ز چشم مست او کاری شیراز می آید با این میان ز کوشش عاشق جان باز می آید که آن آشوب جان باناز و تکلیف از می آید که این دم کشی از غصه غمازی می آید
زمین کوچه پیش از خون گشتی میشود گلگون	بگو شمع از در و دیوار این آواز می آید
عشق خوبان بسینه جان کند هر چه شد بدین خدای کریم در حق من بهشتیان گفت چه غم درست آن بر می رو را بهت پیدا ز دور باشنگاه چو تو کافر ندیده ام بخدا	مبتلای بتان خدا نکند یار کس را ز کس جدا نکند ذکر او کس به پیش مانع نکند که لب خود بجراف و انکند تا کسی عرض مدعا نکند هیچ کس این چنین جدا نکند

آشنائی با شناختند که کسی با کسی وفا نمکند	تو چنان کرده بمن که بگم غیر ازین در غمت چه حرف زخم
	کشفیایم چون خند کس را بنفسم و در دستم تملک نمکند
که مثل من بغبت آید در جگر دارد کسی که در جگر خویش زهره شتر دارد قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد چه شیوه ایست که آن نازنین سپردارد ز کار و بار و دو عالم کجا خبر دارد و گر نه شکوه و بدل جوش بیشتر دارد	که در هوای تو هر لحظه چشمم ز دارد ز کار و کا و نگار و بستان بود آگاه فدای محبت آن عاشقم که در عشق کسی که گشت دو چارش ز گریه و غم خز آب ز گیسوست تو ای فرشته تنال و شب ناسم و پاس مزاج نازک تر است
	خدا نگ عشق که خورد دست بر جگر کشفی که آب سیر و دوح زرد و چشمم ز دارد
بعلالمی که منم عالمی دیگر دارد بگو چگونه اسیر دل ز تو بر دارد که آه غمزدگان بیشتر از دارد بوست خنجر و شمشیر در کمر دارد که شجره غم دل عاقبت نمر دارد	ز من بد دل از حال من خبر دارد خلاص نیست ز بند کندگیسویت جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظ کن بی که کشنده بخور زیر مردم است امروز شنای خط تو که مردم رسم بفال آمد

لعل آه در جگر
ببیند و جگر
تا به جگر کشفی

Digitized by Google

بترج حالت بیمار خود تماشا کن	که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد
ز حال کوکب بهتم خبر بده کشفی	منجی که بران چه بسین نظر دارد
منیدانم که با من آن فاخته چو کین دارد نه تنها در پی قتل من افتاد دست نه گناش بر و ناصح سلامت تا کجا بنگرد در عالم کدامی بی ادب بد از نگاه گرم نهد ادا چو دید آینه خبر گرشید گفت از شوخی ز حرف مدعی افتاد دیگر عقد در کارم	که بر دم بجز قتل نمی خوری در استین دارد سپاه عزمه بر آن چشم میگویند مبین دارد خیال و هستی هر کس بیارنا زمین دارد کو شمشیر آن غمی کرده وی آتشین دارد که جز من در جهان می چنان نمی بیند که باز امر و زان کافر سپهر چین دارد
من از غم خانه روشن کرده ام کس میت گوید	که کشفی بیکه دودم در سینه وقت اسپین دارد
از رفتن یار من گویید با غیر نشست اگر بت منی من دانه و یار جانی من اینک من یار می توانم چون مرا با بسیل زار زان خوبی روی نرمی تن	بار و گرا این سخن گویید از بهر خدای من گویید از خیل و مکرو فن گویید دیگر ز غل و دمن گویید بی ساخته در من گویید بالا و سترن گویید

در این شعر
بسیار از
شعری که در
این کتاب است
است

ز بهادر کشف زار

جان بازی کو کهن گوید

دگر شب بجز بر سر آمد تا چند بهجسر یار نام از خانه بدر برآمد آن ماه بر من نهید شربت وصل در عشق صبور می این چه حشر تنها نگذشته ام من از دین امشب پی کشتن که آن شیخ	هنگام شمارا خست آمد همسایه ز ناله ام ترا آمد یا مهر یون رخسار آمد کی آن بت شوخ در پام زین عهد که در جهان برآمد این گونه بعشق اکثر آمد بایر و کسان خنجر آمد
--	--

کشفی که ز آه و ناله لب بست

فاسله براد او بر آمد

چو شد که از جگر موی در می آید دل و جگر در فدا و کجا که شد سیاه ساختن روز من بهجرات مردم خون جگر خورن از خفا می رسد هلاک عاشق جان باز بر سر باز تأمل در دل بر این هیچ خبر غم درد	دگر ز سینه لب آه و بر می آید که اشک رخ بر خسار زرد می آید ز دست این فلک لا جورد می آید برای من ز تو این آنچه در می آید ز دست آن صدمه زده گرد می آید درین خسار که بهر نبرد می آید
--	---

جان بازی کو
کهن گوید

نگرید که عشقت بی یگانه دهر که بچو کشفی دیوانه فرمی آید	
باین اگر دمی بنشین چاکتند یاران اگر ملاحظه حال نکند کی این گره بناخن تدبیر نکند هر گاه خسته با بر با بیا نکند شایان اگر الفت بجال گد نکند لب را کجا بحرف سوال آشت نکند	آنانکه در قفای تو صد اختر نکند حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان افتاده است عقده بکار زلف یار خوبان دم خرام ز قد تمام خویش انصاف ده ز رتبه شاهی چه کم شود آنانکه دست خویش ز بر بایسته نکند
کشفی ز درد عشق امید شفا نماند اکنون چه سود از نیکه طبعین باد و نکند	
منظمر نور خدایان نگرید شیوه ناز و ادا را نگرید جلوه حسن و صفا را نگرید حسن ذوق و عمارت را نگرید شرم و عین و حیا را نگرید کاکل غالیه سار را نگرید جزات باد صبا را نگرید	دلبر حور لقا را نگرید چشم بد و وجه زیبا نیست بر رخس بای نگه می نشاند حال در دیده نگه شد حالی هم ز آینه حجاب است را صد خنق مشک بجه موداد از چمن نیکت گل میزد زد

از کفش رنگ خنانه بد سحر از ترک بتان میگوید	شوخی دزد حسن را نگرید و اعظم هرزه در را را نگرید
پاز سرگرد بر آتش کشفی عاشق بی سر یار انگرید	
هر کسی آرزوی او دارد عشوۀ و غمزه و کز شسته نیاز آدمی یا فرشته یا حورست محبس هم بدو چشمانت تا بکوی تو فرستم از من عاشق خسته صرف تسلیم	یارب آن گل چه رنگ بوارد چه ملا آن فرشته خودارد آنکه آینه درو برودارد دست در گردن سبودارد خویش و بیگانه گفتگو دارد پیش تیغ تو سرفرو دارد
کشفی از عصمه میکشد خود را خنجر امروزر بر گلو دارد	
محو نظاره روی تو دل حیران شد اولین و هله بشتق تو زبان گزیدم دمدم خون جگر بهر ضیافت کار باعث خوبی گلزار بود ابر مجسم جایگاهشاه گل عشوه طر است	محرم صحبت مهتاب چنان گشتان شد انچه آخر شسته بود با دل آن شد غم جانان بس پرده جان جهان شد روی یار از اثر گریم خندان شد هر طرف بلبل گوینده طرب فشان شد

گرم نازت دگر بخیچه باوه فروش	حاصل عیش مگر در گروستان شد
شده روان از سر بر قطره حکم دریا	دروش دیده تر دیده غلج باران شد
دوش آن دشمن جان گوش بفریادم شد	دشتر بخت من از ناله من تابان شد
ز بس اندوه سراق از چمن دل گل کرد	حاجت گوهر اشک جگری هرجان شد
کشفیا کیسه بصلوات دادم و چشم عشق	
نقد عمر همسری را و پرزادان شد	
تر بخون جگرم خنجر جلا داشتند	دل نداشت من از بس غم آزاد نشد
عصر بر جان من از دست صیحوئی ننگ	دل بجان آمد و آما ده فرساید نشد
سند سین گفت زرباب بطیفی استاد	چه توان کرد که جز عشق مرا یار داشت
هیچ معشوق بد دل عاشق نرسید	دست شیرین بس از ماتم فریاد داشت
پیش چشمت جگرم خون شد از دیده بخت	آن سنگ خیل از شیوه بیدار داشت
نوک نرگان دراز تورگ جان بکشاد	این چنین شعبده از نشتر فضا داشت
یک گل از باغ قنار ابرو مندید	حیف صدف که ویرانه ام آباد داشت
با غم و در نمودن زحمات کشفی	
دل مخزون تو تا مرگ دمی نداشت	
افش خوش آن کم که نظر برج دلدار داشت	صحبته طبل گل افند و بسیار داشت
یار با شب عجب خویش نیدار داشت	بچه سان پرده بر خنار شب تار داشت

کشفی کیسه بصلوات
دادم و چشم عشق
نقد عمر همسری را و
پرزادان شد

<p>تا قیامت نتواند که زجا برخیزد رخنه تیز گاهت نتوان کرد و رفو این کجا بخت که از غم فزینم ادا نتواند که ار در دل سخت بکشد در کس مست تو به خانه مدح و شهادت</p>	<p>هر که در سایه دیوار تو بیاخت و مبدم بر جگر این ناوک خوشا رفت کاش آنسو نگه از خسته دیوار رفت ناله بر عرش برین گرد و دیوار رفت هر که افتاد بر وحی تو سرش را رفت</p>
<p>ر شکم آید که در هم نامه بقاصد شفی که مباد آنمظر افروخ یار افتد</p>	<p>ر شکم آید که در هم نامه بقاصد شفی که مباد آنمظر افروخ یار افتد</p>
<p>آن یار چو بی وفا برآمد در اول کاسه درد گل کرد بر صفحه دهر نقش یار بست در قافله مصفیر من شد قربان تو ای نفسان شکرد بیگانه بیتی که دشمنم بود زب کف پای تست خوغم دندان زد غیر گشت آن لب</p>	<p>در تجربه ام خطا برآمد در عشق بتان دعا برآمد حسنه که بعد عا برآمد هر ناله که از در ابر آمد از دست تو کار ما برآمد آخر همه آشنایا برآمد این رنگ کی از حسن ابر آمد این نعل چه کم به ابر آمد</p>
<p>امروز بخون پید شفی از بام و در این صدا برآمد</p>	<p>امروز بخون پید شفی از بام و در این صدا برآمد</p>

توان گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد	ز چشم مست تو هر دم می دوسا لاله چکد
چفته ها که نیار و بغضوان شباب	کرشمه که ازین طفل خردسال چکد
چگونه زخم دل وصل خواهد شکافت	ز خنده نکلین حسیله و حواله چکد
بجز غم تو خنده اگر بود بروز فراق	هزار زهره لاله زبر نوا چکد
دمی که لب بلب کاسه سرشته است	بجای گل ترا ز لب پیا لاله چکد
قبای سیخ تو یارق خرم نه است	هزار شعله ز گلناری دوش لاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو **کشف**

ببین که رنگ محبت ازین لب لاله چکد

صبر کن صبر دلانا نه پیشیون تا چند	شکوه یار بگره چو بر زن تا چند
هر فدا و کزگان جگر و فرمباش	ای دل زهره فرشته و سوزن تا چند
در غم عشق مرا کار بجان افتادست	دست بر سر زدن جامه در برن تا چند
زان گل تازه نسیمی بشامم رسیده	ای صبا در چمن برزه و زمین تا چند
مردی شد که تو از خانه بدر پازد	سهر راه تو بر صبح شستن تا چند
واقف از منزل آن پرده نشینم نیست	چار سو این صبحه صرفه دیدن تا چند
دامن یار من از لوث مزاحب پاکست	هزاره کشتن بره شیخ و برهن تا چند
کی بود کی که در آغوش درانی ای شیخ	در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند
چون تو بیا من کنی نیست بخوابن	عهد بستن بوفاباز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل ستارشد	جان من بوی تو از دور شنیدن تاچند
شش بی سرو پا خاص غلام در دست	سوی او از نظر حرم پذیرن تاچند
<p>آنان که بر خیال تو جان را فکندند محو نظاره رخ خوب تو دیدارست ترسم که رفته رفته فتد طشت من با غیر از جفا ندیدل من ز مهرشان بیا ز عشق به نشو و اژدم مسیح تنه من سبک و گلزار و حدم آیمند را بر دست بگیرم ز نهبار زاد تو حق شناس راه خود بگیر تروا منم چنان که ملائک بر آسان</p>	<p>بینند اگر بدیده جمالت چنان کنند آنی که خاک پای ترا تو تیا کنند یاران اگر کلافه عشق تو و کنند این هم حکایتی ست که خوابان فکند بیهودگی نگر که طعنه بان و کنند رزمان تمام تکبیر بدوش صبا کنند خوبان اگر معانه یار ما کنند خاصان حق همیشه من قوت کنند نام مرا و طیف سجایای دعا کنند</p>
حرف خربین بگفته حافظ منیر	کشفی تو کیستی که ترا مر حبا کنند
<p>نویز وصل از بام در و کاشانه می آید راود از خرام ناز او در هر قدم شوخی دم از سوز مگر در عشق میش من نسل</p>	<p>اگر یاد صبا از کوچه جانانه می آید که این طرف کلاشک بنیج باکانه آید که این مرد انگلی از جبهت پروانه می آید</p>

<p>که بوی مشک ز زنجیر این می تواند می آید که با تیر و کمان مردم در از خانه می آید همین از پیشه میدارو که آید می آید شنیدم یک صد از کعبه چنان می آید که آه از سینه پردردی تابان می آید</p>	<p>خیال زلف یاری در عقل دل و دیش شکار ناوک آن صید افکن شد دل آدم خلاف عده آن بی وفا بر شام در طغ هزار داحولی این چشم دشت بین می آید هم آغوش رقیب بانشاید آن می آید</p>
<p>شهادت یاری گشته شفی خزان الله بلب صد آفرین بر محبت مردانه می آید</p>	
<p>که بوی خون ز دیوار در این می آید صدای ناله از هر گوشه میخانه می آید مگر بوی گل از مرقد پروانه می آید قیامت جرات از دست دل دیوانه می آید که بوی لاله گل ز لب پیامه می آید همانا آن سنگ سوسوی این برانه می آید که بوی مشک عنبر از زبان شاه می آید بیا چشم میگشاید گریه مستانه می آید</p>	<p>بقتل من مگر آن ببرستان می آید زانم تا چه پیش آمد میخواران کرد گوشت بدو شمع اشب بملان از دشتورها بزور از بخود بیا بوسه گرفت از لبش همانا صدف میخواری شد آن شکم چمن ز روی خرس خاشاک بوی خون دید مگر مشاطه کرد از این آن زلف گیسوی شراب زردانه اشکم جگر بوی کامشب</p>
<p>حدیث عشق چون طالب گوشتش گشفتی که بوی خواب مرگ از طرا این افسانه می آید</p>	

<p>گل نظاره چو زان دوی آتشین بود دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو بهار حسن تو افروود در زمان شباب مگر خیر من از درد شد بروز است قصه ناکاشت بجز درد و غم نزع چگونه تنگ شکر گشت خانه زبور باین دهن سخن تند و تلخ زیانست نمود سبز به خطای که از بنا گوشت تن تو شیر و جان یا حصا ره گل دو اسپه بر سر دل عزم تاخت میدار</p>	<p>نزار دست نمنا را استینا بود چپ شیبو پاکه نه از عینان جبین بود به جای سبزه درین باغ یا سمن بود نهال آه که از خاطر نرین روید همیشه تحمل مصیبت ازین نرین روید سخن چو شتر از ان لعل شکر نرین بود عجب که نه هر ملاهل را نگبین روید بنفشه طرف زلف من نرین بود زیرین همه نرین یا سمن روید که از نگاه و لب رنگ مهر کین روید</p>
<p>بهاک طالب اگر خواند این غزل کشفی ز تریش همه گلهای آفرین بود</p>	
<p>بجز زنت که از ان شبنم عتاب چکه بجز کرشمه این چشم آهوانه تو بریز دانش سلسله دیر و گریان دم مسج سرشتند در کف پایت ز بر چشم فلک هم بخواب از یوسف</p>	<p>که دیدار که ز صاف صاف آب چکه که دیدار که ز رنگ مشکنا بیکه چو قطره قطره که از اسرار چکه که آب ز فکلی از پرشده رکاب چکه کرشمه که از ان چشم مست خواب چکه</p>

<p>بجلوه روکش آیسینه شدن رخ خوبت بهین کلب بیت دوشتم ز خود رفتم ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست</p>	<p>که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد بجای آب ز نعل لبست شراب چکد که صعدم عقی از روی آفتاب چکد</p>
<p>دی ز گریه نیاسود و دیغ کشیفه</p>	<p>همیشه آب زین خانه غراب چکد</p>
<p>آنم که از عصاره داغم سرشته اند روز ازل فادتهی کاسه بخت من روشن تو هست که بختم ز مهر و ماه گلهای مکرو فن زنگ و ریشه آنم پید انگشت نام و نشانم بجز سخن روشن تیره بختی من بشد که در ازل</p>	<p>خونین جگر چو لاله با غم سرشته اند و از توده نه چو چرخ ایام سرشته اند از نور و راج عرش داغم سرشته اند چون یار من ز لاله و لایم سرشته اند مثل دمان یار سداغم سرشته اند مار یک زرد و دود چو راجم سرشته اند</p>
<p>کشفی همیشه در دو المصمت تو شد</p>	<p>گوئی که آب خاک تو با غم سرشته اند</p>
<p>دوش در دل چو خیال تو در دل آمد نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار جیب دامن من چو من گل گیسو شد میل زد و فراق گل گلزار گریست</p>	<p>آه چون سحر لب ز دل افکار آمد غبار افشان لبه پرده گلزار آمد خونم از دیده فرو آید بسیار آمد رفتم از خویش ز دل گریه سرشار آمد</p>

قرعه وصل بنام دگران فدا دست شکوه از شیوه بیداد قریبان بچا	بهمنی هست که در خاسته من بیا آمد هر چه آمد من از شوخ سته کار آمد
باید از آهمن رخا ز دل جانب کشفی اگر در گرم جان بت خوشوار آمد	
با دستم را ز کوچه دلبر برآمد گل که شمیم از خم آن لطف معبر شد گویا گریبان ملاک لبه عرش کردند حرفان عجبش این غم زود برید وامان تو شد شعله جوالدم قص شد برق در افق دیرین خسرو چاک	با بوی گل از جانب گلزار برآمد با مشک تر از نافه تار برآمد هر ناله که دوش از دل نکار برآمد کارم همه از رخساره دیوار برآمد این دانه بی گردش پرگار برآمد این آه که استب ز دل زار برآمد
آن یار جفا کار برجم آمده کشفی آخر بهمن غصه ز غم کار برآمد	
سوده بیالین دل شب کف پای کرد شد نیم گاه که ز نادک افسون دل مطلوع صبح طرب چاک که میان کینیت شب هر شب تا مسحر دل که چو پروانه خوش عشق که در پنج جان نشسته دوانیده است	پاکش ناز و اداسه جای که شد نشر خور ز به جان سحر ادای که شد تقل در شام غم بند قبا کی شد مایه بی تا بهم شمع سهرای که شد رسته بیایین دل معمر گلی که شد

فارسی
نسخه
کتابخانه
ملکوتی
تهران

<p>خون کن صد از خوان بگشای شد جمله تنم بهو شمع صرف بوی که شد بر هر دوشت جنون آبله پای که شد</p>	<p>روکش بر در جهان قامت غنا می ست آتش عشق که زو شد به کانون دل از سر بر خار خوش قله چو دل می چکد</p>
	<p>طوطی شکر شکن بلیل شیرین نوا کشفی دوستان سپهر محو نای که شد</p>
<p>معلوم شد امرد که این پرستیم بود صد خار بدل از غم گل پرستنه بود دی بالش بر ساعد سیمین برنی بود ز نار بدوش آن پسر برهنه بود افتاد و بکوی توغریب لوسطنه بود بی ساخته و دوشینه عجب استنه بود</p>	<p>دی دعه فردا که ز بیان شکسته بود بر لبستر نخاب که شب خواب بود امرد غم فرقت و شکست برهن از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد بی وجه تو از زده شکاز دل زارم در دو غم و سر باد و فغان شد همه یکجا</p>
<p>محرزون شد مازدین جوان تو کشفی بر بیت را شعار تو بیت الحسین بود</p>	
<p>هر قطره اشکم چو کباب جگری بود آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود این ساعد سیمین تو یا بال پرچی بود مرگان تو هم در صد درخت گری بود</p>	<p>دی قافله گریه که از دل خسته بود رخت غم دل را همه در کوی تو بکشت حالی نشد از قوط لطافت لبش وصل ابروی تو تنهائی قتل من نهاد</p>

<p>روشن شده از روی چو بابت که بعلام امروز زمین جامه خاک ست بدو شتم گل کرد ز رفتار تو به سنگام تماش من بی خبر از جان و دم بی خبر از سن در انجمن طشت من از بام فبت او آنی که بیک غمزه ره بودی لایعالم از ترنگه خانه ز بنور شد این دل</p>	<p>برفته که برخاست ز دور کس بود زیب سر من دو مش کلاه تری بود پامال خرامت جگر کلب در می بود در بزم قیام چه ملائجه سدی بود از چشم تو پیدا نگه پرده در س بود بان شیوه ناز تو مگر غنوه گری بود آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود</p>
	<p>جان داد بیک چشم زدن در شب جهان کشفی بفراق تو چرخ سحر بود</p>
<p>عزیزان که دگر باد صبا می آید ترک چشم تو زمرگان کسنان بدوست سر عشاق که پامال کعبه پای تو شد جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد همه در کوی تو نظاره که ایان جمع اند بی تکلف شود از بسند دو عالم ازاد سایه نازش ره میسکد یا ساخته ام شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب</p>	<p>اگر از کوچه آن دلبسرامی آید بان پی قتل من بی سدا پامی آید دست بردیست که از رنگ حنای آید غمره با آن نگه بوشن با س آید کی ترا رحم بحال فقر اس آید هر که در پیج و خم زلف دو تابی آید بوریا می که از ان بومی ریاحی آید از تو به جان من این عسر بدی آید</p>

داز گوشت ره کوچه جانان کشتی
هر که می آید از آن رو بقفس می آید

بدل هر خط سودا می تو باشد همین خواهم که هر دم در شوق صلابت بین ترس و کلیسا بطوبی نگرم هرگز که در سر مزن بر سینه نام خجسته که در وی بگش تیغ و گش جانم فدایت اگر صد جان بود در قالب من دل خوشی نرادم بچو مجنون نفس در سینه ام نشتر فرو	بجان بزم قنای تو باشد سر من بر کف پای تو باشد همین زلف چلیپای تو باشد هوای سر و بالای تو باشد دلست و دل همین جای تو باشد اگر قریب من رای تو باشد خدا می روی زیبای تو باشد بلاگردان صحرا می تو باشد بلب جان از تقاضای تو باشد
--	--

نخواه غیر ازین کشتی که هر دم
دل جان بزم و شیدا تو باشد

همین عاست که تا جان من تن باشد بشیر می بزم کو بکو دل بی تاب نهفته ناز و نیاز من تو در محفل بسی که گوشت سب و با گشت است	هوای عشق تو هر دم بجان من باشد مرا همیشه سفری تو در وطن باشد اگر شیدا است که خلوت در انجمن باشد نزار حیف که باغیسر در سخن باشد
---	---

<p>بسان شمع که تاب ز پرده فانوس شدم هلاک بکوی توقیر بخت قد تو سر و رخسار زلف سنبلیله تنی که از عرقش یاسمن شود پید</p>	<p>منور دایغ دلم از تیر کفن باشد در بن معامله کی قمیس مثل من باشد تو آن گلی که سر پای تو چمن باشد خمیر با نرسین و سنترن باشد</p>
<p>تنبانه دل از کاکلن چپان گله دارد پرسد نه از خون دل و دیده بیکدم پیدا نشد از تاقه سبب اثر پا از غصه هجران دل جان بر دو پست از لعل می زیب تو خوشتر از شب بی صدفه تپ برق که تقصیده دل من برداشتد ام بر سر خود کو غم عشق سیراب نشد از روش آبله بالی شهادت لعل تو ز نو طلع لشکر</p>	<p>شنیده که ز جان رفت و غمت شنی همین فسانه شیرین کو کهن باشد</p>
<p>مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد چشم زنگ طلسم و امان گله دارد مجنون عبت از خاک بیابان گله دارد جان از دل دل از غم جانان گله دارد زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد از ابر پر از شکوه ز باران گله دارد از طاقیت من رستم دستان گله دارد از لبت لبی خار مغیلاں گله دارد از حشمت دانت شک رساں گله دارد</p>	<p>امشب همه پاک نیت گریبان کشفی بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد</p>

آنانکه سر دست دل زار فرو شدند	صبر و خرد و هوش بیکبار فرو شدند
شیرین دهنان چون بشکر خندیدند	صد خن یک گریه شکر فرو شدند
خوبان چه بلا هوشش باید که عشاق	نقد دل خود را بر بازار فرو شدند
در کعبه چنان فتنه میباشند ز خیالات	کین ابل حرم سحر بزنا فرو شدند
دارند چو منصور بلب صور آنا انجمن	آنانکه سر خود بر سر دار فرو شدند
مردیم برین عبت نظاره گدایان	جان در عوین یک نگه یار فرو شدند

گشفی اگر این پیچیده باده فرو تن است
یاران همه جان بر کف خار فرو شدند

نبام شب شیشه خوبان بر آمد	مذاخم یاسه تا بان بر آمد
کف شیخ و گلگون کج کرده از ناز	بهار من باین سامان بر آمد
چنان بگریتم تا صبح امشب	که آخر خونم از مرگ کان بر آمد
باب که باشند تیرش	که دل از سینه یاسکان بر آمد
خط سبزست بر خسار چون گل	ز کشت لاله یار حیان بر آمد
کف پای خنای کن تماشا	زنج سحر و چون مرجان بر آمد

دل خود را بکس که گشفی

که بجز جستن از تن جان آمد

آن به نظاره رخ زیبای خود کند	آیین را گرفته تماشای خود کند
------------------------------	------------------------------

<p>چشمش بر بست غمزه زبان بیان گفت دل اربود غمزه و این طرفه با جرئت دلها فتد چو برگ خزان بدو بر زمین بیارشد ز گردش چشم تو حاسبه آن کس بهشت را ندیدند که چون یوسف که روی آن نه با نخل ابر دیدم پنجم خویش که تنها شباق از سوز دل پر سس که پر دم زاه گرم آن جهوشی که روی ترا دیده جا بجا معلوم شد که دست جناب است ندید</p>	<p>چون خواست دل که عرض تنهای کند کز بهر جان کرشمه تقاضای خود کند گر صرف شانه زلف جلیبای خود کند تا آنکه خود مسیح در او ای خود کند در کوچه تو منزل ما و ای خود کند باز او نظر چسان ز لیلیای خود کند این دل خودش نشسته دلا سنجی کند روشن چراغ در شب یلای خود کند مجنون شکایت از غم لیلیای خود کند موسی که ناز بر بریضای خود کند</p>
<p>کشتنی که ناخودیه غلام ست پس باو آن بادی که خواجه بولای خود کند</p>	
<p>بولی که ز زلف یار خیسند آن سبزه خطا بروی چون گل یار ب چه شد اینکه دل به بلبل چون غنچه گره کش باز دل افتاده دست بر سر دل</p>	<p>مشکی ست که از تشار خیسند ابر بست که در بهار خیسند بنشیند و بار بار خیسند بادی که ز کوی یار خیسند از کوی تو این مشکا خیزند</p>

<p>چون آتش زنی مهار نسزد آه از دل آتش سوزد دود جگر از دمار نسزد</p>	<p>ارشب چکنم که ناله از دل هنگام و دراج یار جان دل سوخت چنانکه بعد از آن</p>
<p>چون آتش زنی مهار نسزد آه از دل آتش سوزد دود جگر از دمار نسزد</p>	<p>چون آتش زنی مهار نسزد آه از دل آتش سوزد دود جگر از دمار نسزد</p>
<p>هنامس آرد بخون خون گری چند گشتم به صبا هر قوم بر کفتری چند در کوی آتش بگریه تا سوزد چند تا سوزد درین منزله شام و صبحی چند گمازرتی کاسه در بوزه گری چند با خون زل و دیده نه شستم خرمی چند</p>	<p>خوبان که رسیدند به شمع و سپید چند پیدا نشد از عارض کلفام تو بوسه شاید لب تیغ نوبس آب فروخته کبت عدم نشد از تو و نا باز چه آید به من که بویست به نظاره که ایان تا بی خبر از حال دل و دیده و نباشد</p>
<p>شد کشته کمر از کمر تو سوزد آتش بخون می کشد میام در می چند</p>	<p>شد کشته کمر از کمر تو سوزد آتش بخون می کشد میام در می چند</p>
<p>سید باب خون از من بر دگر پی رود سید باب از دوزخ باز بگویش می رود از دل جانی آن قدر درون می رود آید هر از غم هم اگر از دل می رود</p>	<p>آن گل از زینش زنگاهم می رود نازیم بهت دل شیدا می شود که یاد یار بچه بد بباست محبت که بیدار یکدم شد که شاد شود و خاطر خرم</p>

آنی که پیش غمزه خارا است بنام تو آید حبشه زبان رخ چون گلستان	خزاید الا مان بلب جانم رود از آفتاب آنچه که برشته روز
کشتی یار از نوب سلس گام شد بر زم زم دل شکسته بیج و خمی	
بر دل چها هاست که مشبب نمیرود کارم میان موت و حیات نیست یار به چه تعلل است محبت که سالها خجسته نه گشته زانی و چنان زنده زاب هر چند در پی محبت ایستاده شسته با آنکه سبزه جوش زرد از روی لاله نه عفت است سنگ از زرقه تار نفس در بزم من مشرب عشق است گفتار	جان هم لبینه آمد و بر لب نمیرود از نوبستو جان نازد به لب نمیرود تیریه گیرید کردم و این لب نمیرود از دل بوی جام لب لب نمیرود آهیم سید درونی کو که لب نمیرود جای دگر دل از چیه بخت لب نمیرود این جان ناتوان که ز قیال لب نمیرود ایجا سخن که جو چه لب لب نمیرود
کشتی که بر زبان تو یارب نمیرود	
سیلاب اشک سبدم از چشم ترود یار چه آفتی است بجایم از نفس در اشتیاقی گسست که آتش بفرود شوق	از راه دیدم خون شده بخت جگرود ترسم که سینه بشکست در دل بزدود آهیم زار یکد وقت دم بیشتر رود

<p>اورا بجای آمد و مارا برود هر چند دل بآن سر کوبی نبرد این را چه چاره که نفس من اثر دادم که ناله تا بجن گوشش اگر رود از شام نام او زبان تا سحر رود</p>	<p>شد اختیار در من مجنون که هر طایفه از دور بازش حاجب و دربان علاج نیست در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام از شام تا سحر بمصرف فغان شوم هر شب طیفه دل شد این چنین است</p>
<p>آیه حق یارخ تابان تابان شده از مهر درخشان گل کرد ز رحمت گلستان شد جلوه حق شمع شبتان باشد ز ازل جان جهان این کون و مکانست بفرمان صد طعن ز غر طغیان نزد حق خدا هست شانوان</p>	<p>شده نور خدا جلوه گرا ز شان بنگر که با طرف جهان چهره ایمان سر سبزی و شادابی این گلشن اسلام تا روز قیامت همه نورست و سجت از نور وجودش شمع پیدا همه عالم از حکم خدا کن فی کون مرتبه است بر سطره حکمت قوس اطراف و غلاطون چو محمد خدایکرم رسول حقیقت</p>
<p>هر دم زبان در در دست و سلام است کشفی ز دل جان شده قربان</p>	<p>ای شاه مهوشان جهان جامی عیبت کشفی گدای کوی تو جامی مگر رود</p>

<p>یار بچه باده است که از کام من چکد قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند جانان نجا و خوشبختی وصلم چه با جرات گشته و خنم از لب تیغیت و آن شد امشب قدم بدیده گذار از نگاه من هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام</p>	<p>جای شراب خون دل از جام من چکد مضمون نامه صاف پیغام من چکد بی صغری ازین طبع خام من چکد خوش مشرب فاست از تاج من چکد صبح طرب که از روش شام من چکد آن شیوه که از آن قد گلفام من چکد</p>
<p>این جان جان بهین که در آمد بخانه ام کشفی تمام جان ز در و بام من چکد</p>	
<p>جای بختنه باز قدر عنای تو شد دیدم امر و ز توئی یوسف ثانی حسن خوب شد هرزه روی زلف ازین سر جای بر جمال تو نه تنها منم از شیفنگان پشت رو بر دو کند جبهه برابر چو شمع شهید و قدا از لب شکر شکست می بارد جالیا در غم تو کیسه بعبا چون زده ام نذر و آرسنه از جان تو چه دانی می آید</p>	<p>آفت دین و دل من بر دول آلوده شد هر که در خواب ترا دید ز لیلیای تو شد دل که در بند خیم زلف چلیپای تو شد هر که گرامی نگرم محو تماشای تو شد روکش آینه این چهره زیبای تو شد شکرین کام من از لعل شکر خام تو شد هر چه میداشتمی صرف منای تو شد نه پسندی که دل همچو منی جای تو شد</p>
<p>شد سرگرمی نو گلزار تماشا امرد</p>	

	خون کشفی همه با بال کف پای تو شود	
گل کند در عوض حرف شر بر کاغذ می چکد خون دل ز دیده تر بر کاغذ بی لاش اسم همه جا نخل اثر بر کاغذ میگشتم مشق سخن شام دسم بر کاغذ نمکند آن بت معوذت نظر بر کاغذ می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ	سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ نامه افشان شده چون امن گل از نام نخلبند چمن چشم در نام نویسم خوش بیاد من در زلف رخ جوین چون بعنوان خط از بودن نام من زار عاقبت حال دل خویش باین می نازد	روایف از ابرار احمد
کشفی آن دم که بان مشق نویسم خط را ریزد از دیده تر تحت جگر بر کاغذ		
طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار پس دل آزرده ام ای یار نگهدار ظالم بخدا شوخه رفتار نگهدار بال و پر باسته بگلزار نگهدار بس کن دهن خویش ز گفتار نگهدار از شنیدن دل طره طار نگهدار	شیرین است از تلخی گفت از نگهدار پیشم سخن از الفت اغیار نشاید پامال شد از طرز خرامت دل عالم بامیل شوریده بدم توفت ایدم تا چند رود ناصح من بر نه در است شاطط بجز بیخ و جنس مسکن دل است	روایف از ابرار احمد
	خوش حرف دلاویز ترین گفت کشفی دل گو بود و دین بر دویار نگهدار	

<p>ز رنگ عشق تو گل کرد و باغی دیگر بنفشه گرد و سمن زینت و گرد دارد بغیر شربت و صلت علیح نتوان کرد قد تو نشسته دلباست چشم تو جادوست خون گرفته ام از دست من نه آید برای من تو گوی از دیگر برنجیب</p>	<p>که دل بجای دیگر است من بجای دیگر ز خط بود رخ یار مرا صفای دیگر مهری بجز تو نشد فارغ از دوا می دیگر رخ تو آفت جان زلف تو ملامی دیگر که از جفای تو دل را دهم بجای دیگر ز من تو رنج شوی هر زمان برای دیگر</p>
<p>دارد دل دیوانه ام میل لارا می دیگر دین بر دگر زلف و دل بر دگر چشم زین بوی و فایان کی نهم درغ تنها بر طبر سست شراب عشق را پروای جام می دیگر روای طبع جان بضم جی بینی پنا آن غمزه خارا شکست صید نشتر بر تن</p>	<p>باشد ملامی جان من رشید سیاهی دیگر از بجه جان بروی او دارد تقاضای دیگر مجنون من را دلبسر و دای ایلیای دیگر محمور باشد جان با از ذوق صهیای دیگر از بجه جان فرسودگان با میسیحای دیگر لیکن دل مشتاق من را در صفای دیگر</p>
<p>خوشی خوشی و از عاشقان و از آن خوشتر</p>	<p>خوش است این جهان از غلامان از آن خوشتر</p>

<p>من آن غم که صیاد قفس را در چن دارد شکارناوک بیدار خوابان جدا کیستم فراموشی که من این نکته را چون یاد میدم فدای لطف فخر دلبر به پاره خویشتم سر پای چشمت ای نونهال گلشن خونی</p>	<p>اسیر غمی شوم در دلان صیاد از آن خوشتر دل چون کوه خوش این بنه چون فلا در آن فراموشی خوش بنه در نایابان یاد از آن خوشتر ترحم خوشی و در چشم من بیدار از آن خوشتر رخ چون باسین خوشی و چشمش از آن خوشتر</p>
<p>بود از غره چشمش در گاهم خوب تر کشفی چو بنا گردی بود خوش این چنین استاد از آن خوشتر</p>	
<p>آمد بنار دامن بیدل نشست یار پروانه و شش که دور بقا نوس میکند دل بود بی خبر بیکریم خبر نبود تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم آرزو ده گشت از من شد نه نشین بغیر و عقل و عشق هست تخیل فکرو قوت از آشنای خبر که رد سوسه آشنا</p>	<p>طرف کلمه گشته بمجمل نشست یار گشتیم مضطرب چو مجمل نشست یار عمری خلوت دل غافل نشست یار با من ز روی خشم مقابل نشست یار از حق گذشته بر سر باطل نشست یار هوش از سرم برید چو در دل نشست یار من در میان بحر و ساحل نشست یار</p>
<p>کشفی چگونه که چو شانی دم و دواع چندان گریستیم که در گل نشست یار</p>	
<p>جان من مشهوره بیدار و بخارا کند شونی و دلسبک و ناز و دارا کند</p>	

<p>ای بقربان تو من این بی بی اک سبنا راست گور هست که تعلیم تو کرد سبنا بی اجل می کشدم رشک تو که باری با جزا دیب تو ندانم که ترا منع نمود گوش کن گوش که آینده بکارت آید</p>	<p>تا ز در پرده بکن طرز خیال را بگذار که تو در نیمه خود ارباب و غار بگذار در بنای خانه اغیبت تو پارا بگذار که بر خسار خود این زلف و تار بگذار روشن محضه پرده و رسم و غار بگذار</p>
<p>مصلحت کین کشفی است تو هم میدانی زن و در کوی خود این بی سرو پا بگذار</p>	
<p>بهر دل هر کوی چه دارم خبر بدارد گر میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون طغی قنار خندش فلک طوق است اختلاف غیر را می بی وفا از من پیش اول آن لطف مرا را آخرین جور و جفا می کشتم تصویر روی یار بر لوح خیال</p>	<p>میفروشم خویش را هر دم بیازد گر دارد امشب آن پری و ضاع اظهارد گر چون تو در عالم ندیم ساد پر کارد گر خوب میدانم که پیدا کرده یا دگر از تو کافر تر نباشد شیخ عیار دگر دست در کار دگر دل بهت کار دگر</p>
<p>کشفی این بار اگر جان بر بند مازد عشق دل نخواهم داد و در دست کس بار دگر</p>	
<p>تو ای شمع شهبان من این بجان تو انم عرصه تنگ است</p>	<p>گمن شب را سحر تا کی با اختیار دگر از امتحانم دست بردار</p>

<p>چه آیین ستای شیخ مستمکار نویسم تا کجا زین قصه بطوار بر و مار با کمال خویش بگذار که ز زدنخت دل از چشم خنبار</p>	<p>برو خوانان خود را کشتن از جور حدیث زلف جانان پس است ترا نامح چو افتاد دست با ما هماناسینه نام از غصه خون شد</p>
<p>هنوز این دل عشق است کشفی</p>	<p>در آنم تا چه آید آتش کاس کار</p>
<p>بخت روح فرا از چمن یار بسیار نامه از خط آن یار وفا در بسیار جام جان بخش از آن گیسو شاربیار هر چه می آری از آن کوچه دلدار بسیار مرهم خستگه خاطر افکار بسیار مشکل دفر تو از آن نافه تار بسیار بروای باد صبا بوی از آن یار بسیار شود و وصل از آن لعل شکر یار بسیار</p>	<p>ای صبا بوی از آن وی هم یار بسیار قاصدا این همه پیغام زبانی ناچند ساقی از باد و تاب تو محارم فسرود بوی گل میکند آشفته دماغم با قاصدا یک و سخن از دهن یار گو ای نسیم سحر از زلف معنبر بوی مدتی شد که از آن کوچه نسیمی نوزید در این خوشبخت از بحر مذاق تمخت</p>
<p>میتوان رفت در آن کوچه جانان کشفی</p>	<p>خبر امروزی بر من ز دل زار بسیار</p>
<p>پیر کشتیم ولی عشق جوانست هنوز</p>	<p>مهر جوان بدل دیده همانست هنوز</p>

<p>صبح شد این دل بیتاب است هنوز مشک ز نافه بر دهن آمد و آتش اینک گشت خنجرانه تنی جام و صراحی شکست لب فرو بست ز فریاد فغان مرغ تبین گرد آزدگی از خاطر دل آرد نیست جان بلب آمد و خنجر یکد و نفس با نیست</p>	<p>نیزه هر دم طرف در مگر است هنوز همچنان عشق تو در سینه نهانست چشم محمور تو از باد کشتا نیست هنوز دل که لبر ز فغان بود چنانست هنوز اشکم از چشم چو بی صدف روانست هنوز نام آن جهان در در زبانت سبب</p>
	<p>کی بیا لطف بجال تو کند آن مغرور کشفیا پر شد یار چو نیست هنوز</p>
<p>از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز دو شال غمت که اشک سر خود با جود است یار چه پاشنه بشراب محبت است گر دیدم صبح و یار رو خانه برگرفت با آنکه در حدیث فراق گذشت صد اضطراب در جگر افتد بیشتر</p>	<p>نادیده شمع روی تو پروانه ام هنوز خون میکید ز بام و دروخانه ام هنوز در دی ازان کشیدم مستانه ام هنوز در سینه می سپردم دل دیوانه ام هنوز تا گفته ماند این همه افسانه ام هنوز یارم زفته است ز کاشانه ام هنوز</p>
	<p>کشفی منم بدیر جوابات پسر عشق حقلم نماند در سر و فرزانه ام هنوز</p>
<p>تورفتی از برودل در کشتا گشت هنوز</p>	<p>بیا که بجز تو انعم در آتش است هنوز</p>

له نقلی در آتش
بودن عبارت از
مضطرب شدن ۱۱

<p>شدم و دو چار شکار انگلی که از زیر تن چو شد که بنره و میدست از بناگوش نذاغم از گل ویت که چیدشت الو تمام شب بغم بجز در فغان بگذشت فنا ده است مرا کار با کما نزاری</p>	<p>بخون پییدم در دست تنفش است هنوز که ماه را رخ خوب نو کشتن است هنوز که سر بسد لب لعنت نقش است هنوز و میدم صبح و زلف لاله کشتن است هنوز که رخت خنم و تیرش بر کشتن است هنوز</p>
<p>از عشق ساده رخان تو بر کرده ام شعی</p>	<p>بسر نوای جوانان مپوش است هنوز</p>
<p>اگر چه بنره ز جوش ز خوش است هنوز پری وشی که گپوار و جایش است هنوز دل میاید تو با ناله دلکش است هنوز تمام سوختم و شعله کشتن است هنوز چه دیده است که طبعش مشوش است هنوز بلای جان من آن قدر دلکش است هنوز</p>	<p>بلای جان من آن روی مپوش است هنوز همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد رسید فصل گل و بلبل از فغان لب است فرخ روی تو ز دانتهم بجان چو شمع از آنم آن لب بی جسم از من سبکین گذشت فصل گل و سرو هم ز بخت است</p>
<p>اگر بکشتن گشتی میکنی اقرار</p>	<p>بگوز خون که بامت نقشش است هنوز</p>
<p>بچشم من همه با هم خدا خوش است هنوز هلاک چشم و تیرش بر کشتن است هنوز</p>	<p>خوش بر آید و آن پریش است هنوز ندید یک نظر از چشم و دل ربه و ازین</p>

بآن سوار چنانمیشه کار من افتاد چکویم ازستم ایجاد خود کلاز جوش بنزع هم طلع خام من زلفت از دل در انتظار تو گم بر لبست و گاه چشم	اگر در بسمل و بر پشت برشست هنوز بیا در فتم و بیداد کارشست هنوز خیال بوسه آن لعل میکشست هنوز بیا که بجز تو جان در کشاکشست هنوز
گذشته عهد جوانی و پیرشدن شقی خراب بشیوه خوابان هموشست هنوز	
دو چارم شدت سپیدامروز علاجم شربت دیدار یار است بد زنی ای دل ز نیش که آن شقی کراشتی بگو ای من فدایت ز فریاد شهیدان نگاهت تا نشان کن که آخر زنجیر خاک	بلای تازه آمد بر سر امروز بدل جا کرد در دگر امروز ز نباد شمنانت ساغر امروز که رنگین است دست خنجر امروز بکوی منت شور محشر امروز دل خون گشته از چشم تر امروز
بگو از انتظار کیست شقی که میداری نگه سوئی دلمروز	
تا نشانه در آن لعل معنی نروده باز تا ز لعل سیه بر رخ گلغام کشود خط تو کشیدست خط نوح بر جان	کار دل آشفته بهم بر زده باز برد امن گل غالیست تر زده باز یا لعل لب خویش بگو تر زده باز

لعل و دجانشان
معنی غافل شدن

لعل و دجانشان
معنی غافل شدن

با آنکه بیافته شد از طرز خواست لشکست مذاق و مبتذل عسل بر سینه زد چشم تو از ناز خدرنگی	از قامت خود نیزه بخش زده باز صد طعنه ز گفتار لبش کرده باز تیری دیگر از غمزه برابر زده باز
خوش سحبت باد که بر کشتن کشتی دامن بگردست پنجسره زده باز	
آبی ز عرق بر رخ چون گل زده باز نقدی زد دل نوگر افتاده بدست گلگل شده از گشت چمن بر سر و تنم پنهان کن از زنگس مخور تو پدیدست خط نیست بر شمار تو ای رشک گلشن از شوخی رفتار خود ای شور قیامت	آتش میباید دل طلب زده باز کاش بگره از ناز بجا گل زده باز خوش خوش ز سر ناز تو بگل زده باز هشت بکدای است طرب بگل زده باز بر گل رقم تازه رسنبل زده باز پای بر سر صبر و تحمل زده باز
کشتی ته دامن بکش این پای طلب چون تکبیر برانوی تو گل زده باز	
خوش نام خدا مست طلب میکند خون میکشد از زنگس شملای قیام در بزم تو ای مردمک دیره مردم دانسته کنی از مرغ غنچه دیره تغافل	در دیده نمک سبزه می نگری باز در چشم من امروز بگ در کس باز چشم تر من کرد در پرده در می باز داری خبر از ما و جان پیغمبر باز

بسی از این شعرها
 در این کتاب
 موجود است

نقدیر بدست تو سپردست علایم بشکست چو گل غنچه دل از خبر وصل	چشم تو پر بخوان دلم هست پری باز آورد پیام تو نسیم سحری باز
با آنکه بود جای تو در دین کشمی ای شیخ پری چهره چرا در بری باز	
فصل گلست چهره ز می زود فروز ساقی بیا و در شب دل از فرخی آن ماه پاره را نظر مهر بر من ست در منزل من ای سر نامهربان آسودگی ز درد نخواهد از عشق بان مطرب نجسته خدارا ترا نسج	ساغر بنوش و آتش بی دود فیه فروز روی مرا و چهره من مقصود بر فروز شکر بسوز و محبسمه عود بر نسوز بخت مرا ز کوب مسعود بر نسوز زخم دلم بدخ نمک سود بر نسوز گو شمع بنغمه طرب آسود بر نسوز
کشمی ترا که نعل در آتش فتاده است رو رو جگر با غم آلود بر نسوز	
می زبیدت برین قدر عناقهای ناز خوش این نیاز و ناز که ایندیو بیافرید ترسم که رفته رفته کنی سحرش من چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن تعلیم کرد سحر طرازی لبامری	بر برز من که حلیوه کنی بست جامی ناز مارا پی نیاید و ترا از بران ناز پیدا است از قدرت همه نشو و نمای ناز دار و نیاز خاطر را هم هوای ناز تاسه مرده داد و یاد بچشت ادای ناز

<p>از دود و دنگاه تو روزم سیاه شد ای نازنین بنابر که از فرط ناز کی تاب و توان صبر مردن جان و عقل و بخت</p>	<p>باز این چنین بچشمش قشای ناز باشد و ام در کف دست عصای ناز ایمان و دین هر چه که دارم فدای ناز</p>
<p>کشفی از موش همچو فغانی شد آن چنان معت آمدی کرشمه کنان در قفس ناز</p>	
<p>زده کن کمان سینه مار افشانه ساز گلگون خوشترام تو نازک تر از گلست سایه بنوش و تیغ جفا از نیام کش بیگانه گی ز مردم بیگانه زین بدست آهنگ دل کشت و دل عشاق میکشد ای دل اگر زمانه ساز و بکار تو</p>	<p>تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز از رشته زرگ گل تر تا زیانه ساز خونم بریز دوستی می را بهانه ساز ای دلبر بیگانه دمی با بیگانه ساز مطرب میا بهرم حرفیان ترانه ساز بگذر ز کار خویشین و بازمانه ساز</p>
<p>کشفی اگر ترا بوسش شکرد و دولت در دم نزار سجده بران استغاثه ساز</p>	
<p>سیر کین هست مگر تا بوسه سکین امروز نیست جز مرگ کسی بوسه با بدین امروز یک نفس با من جان بخت نشین امروز داری آشفته چرا که کل مشکین امروز</p>	<p>و ایدان شمع پر می شن بچین چین امروز رحم کن رحم که بیسار ترا دردم نفع در غم بجز تو تا کار بغضه و انگشتر بجو گل رنگ غضب از رخ غمی ده چکدر</p>

<p>می تراود که خورد خون مرا جای شراب شاید آن کافر بی باک ازین برآید گشت آنکه دانه بمش صدف ز دشمنای بود</p>	<p>داران شمع بکف ساغوزین امروز بر روان را که بجایست دل دین امروز بوسه دادم از آن لب شیرین امروز</p>
<p>کشفیا فکر جواب که بخاطر دارم که ترا می نگرم محض مین امروز</p>	
<p>تا توانی خون من از دشمن بیداریز کشته شیرین لبی گردیم ای باد صبا از تماشای گل زخم گرت شادست دل که سر قتل مست ای خالم بنیاد برسیه ام خیز ای سرو خرامانم باین حسن جمال آب تیغ بر ما در دل مرا از سر گذشت این عیانت لائق مرغان آزادست خاک کویت بر نثار گشته ناز ترا</p>	<p>آب خنجر در گلو می نشسته ای جلاد ریز مشت خاکم را بر برت بفسر ما دریز زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز تا که بیدار و در دل خنجر فولاد ریز در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز گو بنای بهتیم کی باره از بنیاد ریز در قفس احگر بجای دانه ای صیاد ریز پارهای جسم پر خون مرا بر باد ریز</p>
<p>کشفیا گرفت خاطر از بوی کبستو حالی طرح اقامت را بغیض باد ریز</p>	
<p>هر دم از چشم چه سویم مگر اسه امروز هر که رخسار ترا دید زلفش ای توشه</p>	<p>می شناسم که ز آن دگرانی امروز نیکم آنکه که توئی یوسف ثانی امروز</p>

<p>بعد ازین هیچ ندانم که چاهواهی شد بخدا چون تو پر ز ادب دیگر نیست اثر غیرت عشق است که از غایت شک محرم هم نفس و جدم و هم رازی نیست در غمت کار بفرده انکس شد میدانی جان من از مهر بالین من زار مرو</p>	<p>آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز ناز کن باز برین حسن و جوانی امروز گشت دل در بغل دشمن و دشمنی امروز خبر از من که برو پیش فلانی امروز می برم رخت خود از عالم فانی امروز وقت آنست که با من گذرانے امروز</p>
<p>تشنه آنست که فسرده تو کرد معلوم چه شدای شیخ گرش فسرده فانی امروز</p>	
<p>اندازه اندوه فراق از دل پرست کا و مروت جز دل مجروح نداند در خواب نشد ز گیس محمور تو یکدم آنچه درود و صرف زلفاره گدایان از دست تو آغشته بخت و بخت جهان محراب دعا گوشه ابروی بت است بر دم نگه عجز برویت مگر آنست در گلشن کوی تو رسیدن غم فرسوده دلان فشرش تو سوزان</p>	<p>طول شب ملیح از سیران بلا پرس کیفیت خارا از جگر آلبه پاپرس بیداری شب از عس در دما پرس شاهنشه فرمان جهان از فقر پرس شرح دهم شمشیر نگه از شهدا پرس این بنحسبه فدای اگر از قبله ناپرس بی طاعتی شوق من از ناز واد پرس آشفته که حال دل من ز صبا پرس رنگ جگر سینه نگاران ز نوا پرس</p>

روایت این کلام

بر دوش صبا محل ناز تور و انست چون سر در چراغان بن چشم تا نکاشت	فریاد دل بمسفران راز در پیرس شوق نگه مستظران راز حیا پیرس
کشفی بدرت دست بدو یزده کشادست ای پادشاه کشور خوبه ز گدای پیرس	
از من شیخی فسانه بجران من پیرس اگر نه که بے تو چها خون گریستم اول بدست خویش تو آمینه را گیر این خون فشانی مزه اشکبار من تا کی زنی بطره طسار شان را اگر نیست ز چاک گریبانم آسکے تا کی بود تباہی و تاجند آسمان آتش ز دست شعله رویت بیان کن واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر محرم فرشته نیست از آن دوی بچو	این داستان غم به از جان من پیرس این ماجرا ز دیده گریان من پیرس باز از خرابی دل حیران من پیرس از آستینم گوشه دامان من پیرس ای بی خبر ز حال پریشان من پیرس از دست خویش حال گریان من پیرس گاهی حدیث این غم به بیان من پیرس سوز جگر ازین دل بر بیان من پیرس این نکته را ز طفلان بستان من پیرس از من حکایتی نه تابان من پیرس
کشفی سخن برای من من پی سخن قدر سخن ز طبع خفاندان من پیرس	
باز دارد بمن آن شیخ عتابی که پیرس	میکند با من شوریده خطابی که پیرس

<p>میداد حرف ملخ جوانی که میسر می چکد از گل روی تو گلانی که میسر سایه چشم تو ام داد شزایی که میسر غنچه انداخت برخ طرف نقابی که میسر کرده ام بی تو بهم آتش و آبی که میسر</p>	<p>آنکه از کام و دهاست همیشه شکر بارو روغی می کرده رسید زبا گرم عتاب لب میگویند تو کردست مراست بدم در چمن اندوختن تنگ تو چون فی گشت آب چشم آتش دل هر دوین میسازد</p>
<p>سن چکدیم که چنان ست بهجرت کشفی دارد آن خسته جگر حال خرابی که میسر</p>	
<p>باد رو تو خود گو که دوارا چه کند کس فریاد دل برزه در ارا چه کند کس قربان شومت تیر قضا را چه کند کس عجایری این دزد حصارا چه کند کس بیچ و خم این زلف و تارچه کند کس تا محرمی باد صبارا چه کند کس</p>	<p>بازوق بنجای تو دوارا چه کند کس شد فاش بر سر کس و ناکس عم و دردم خوردست خدنگ نگهت بر دلف دل بازنگ تو در برزم کسی طرف نه بند دارست دل از سلسله سجد سلسل در گلشن وصلت نبود بار کس را</p>
<p>کشفی بدر صومعه بی صوفه منی گفت با این بت بی ناک خدا را چه کند کس</p>	
<p>چون نمودم سینه پرداخ را گل گفت خوایسم بار از درش بندم تحمل گفت</p>	<p>در چمن سر ز لب چون ناله بلبل گفت از جفا و جور آن بد خو که از حد در گذشت</p>

و ای ناکامی که شب بیدارم قتل عاقلان در گستان بر تنگین دل چو طرباب غیر را چو پاهای از دست خود میدارون خوایم تا کام دل بزم حاصل شکرین	بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس یا در نقش آن قهر کرده که سنبل گفت بس چون دم در بزم او یک سال غل گفت بس دست من گرفت با ناز و خجل گفت بس
کشفیاء در پناه افشای پیش آن پرس عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس	
دل جانفش کشان دم از دیار خویش از خانه تار و نبرانی بخود نهم صد ره بر اندو باند بگویش همیشه طوفان آب تا کره ناری رسد می گفتش که آینه را پیش او دار با آنکه عالمی شده از بوی او ز خویش	پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش تا چند بر در تو کشم انتظار خویش شرمنده سازدم دل ناشر مساز خویش گر من فشارم این مزه بشکایت خویش گردید آخر آن بت خود بین کجای خویش آو بی خبر هنوز ز باغ و بهار خویش
کشفی از برده گردی خود چو طفل اشک افتاده ایم از نظر اعتسار خویش	
عمر بست که کردی زمین زار فراموش حیرت چه بلا بوش را بود که گردید ریشم نگذازد که طس از دم نترسوان	انی یار سبایش این همه بسیار فراموش دلی از من و جان از دل ازار فراموش حاشا که گفتم نام تو ای یار فراموش

لایعین

<p>از شونی رفتار تو ای سر در خان از مرده وصل تو چنان بی خبر هستم یادم نماند هم بخند آن سبک گوشت</p>	<p>شد لبک دری راره و رفتار فراموش کز دل شوم و عده دیر فراموش حیف است که از یار کند یار فراموش</p>
<p>کشتی خبرم هیچ بعش از من تو نیست جز یار شد از دل همه یکبار فراموش</p>	
<p>ز لب لبک دگر دارد بهار حسن نگینش بود سر پای شام غریبان صبح نوروزم برین چشم سیر تو از غم میکند جان را به بین از دست جورش کعبه تخته شد بران غریبی میوای امید به جان را که در گوشت چو نقش پاکبوی یازدهشت این دل زدم</p>	<p>بود رشک گلستان ازین گلچینش سببه شد روز من از دوده آن رنگینش عجز زای بی مروت یک نفس شب لبش چو کیم با توسن ای هفتین از دینش بلندست از زمین تا آسمان فراموشش نمی جنبد ز جا چون کوه می زدم بنگینش</p>
<p>خزین گشتم چو کردم سید یوان ز کشتی گل اشک است مضمون صبح آه هفتینش</p>	
<p>تغافل در نگاه فتنه پرداز است ایجادش سرا پا نور می بارد سر پایش تا شاکن خرامان در چمن بگذشت چمن و خزانم ز هر جانب که امشب فتنه را بیداری بنهم</p>	<p>بطر ز نو گشت هر دم مرا آن چشم جلادش ندارد حاجت مشاطه آن چرخ اداش قیامت جلوه با شتاب آن قد چو شادش همانا گرم سید دست چشم جور نیادش</p>

<p>در چشم نیم بازش خود غلط خواند دل را نیش بر سر میاد با شطاردل را</p>	<p>لکه اگر بود این مرغ نواز خواب صیادش بغلش در ده لطف سبک این مرغ نجرباش</p>
	<p>بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی ز طفلی تا جوانی این سخن گفته است تا دوش</p>
<p>همانکه در خم خوزیرست چشمش نه انگیزش لبش از ناز که بار حکم بر بنی آید کجا شمشاد با قدش برابر میتوان باشد نادر گفت زبان نازکش در کام می خورد مبادا که گشته شرمندگی دارد که می نیم مزانم تا چه حوا هر که در فشارش باین شونخی</p>	<p>که یار و اشارت میکند هر گاه خوزیرش به هنگام سخن سخن برود از لعل دلاوریش که از طوبی بود یک یزد بالا سر و خوزیرش سخن از دوق می چسبید لبهای شکر ریزش در امت می تراود از نگاه حسرت آمیزش که دل برامیکشد از سینه این ناز را انگیزش</p>
	<p>حذر کن چون فغانی از تماشای خوش شهنی که خون دل چکد از دیر با چون بگری تیرش</p>
<p>بشوق لاله رخان آه عاشقانه کمش گر شمع نگرفتند ز است سحر حلال بیا بخانه من چهره ارغوانی کن منو و خال تر زلف طر عیار است سمند ناز تو بهمیسنز نیست تاب</p>	<p>بسوز گرم چو آتش دلی ز بادش که گفت سحر درین چشم جاودانش مرد بیکده و باد و شبانه کشف مرد فریتم و در دام بهر دانه کمش ز عشق بر سرش لای شونخ آزارش</p>

گداز بحر خدا پیرت از نشانه مکش برو بکار خود آزار این فناء مکش	دل ز سینه به پیکان کشیده می آید گفتنی است بکس قصه غم ای بدم
	قصای کن و نشین بپوشه نشینی بهر گزسته و زبانه مکش
آز رده چراغ سلام قدیم خویش پرورده ایم در بغل خود غنیمت خویش بشکفت غنچه دل من از نسیم خویش مارا لگن نبود ز طبع سلیم خویش پرورده مرا چو بست از دغیم خویش کاهی نگفته ام به حال نسیم خویش جز غم نیافتم بفرات ندیم خویش نازیم بهیبت قدم مستقیم خویش آنرا که هست چشمم کرم از کرم خویش من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش	وئی که شعله تو بخلق عسیم خویش دل گشت بی تو دشمن جان فدا جرات شاداب کرد خاطر پر پرده آو سردد گر دیدن آشنای تو ای شوخ به مزاج خوناب چشم دلخت جگر روزیم گمن ای یار بگمان ز من آزرده چسرا نصیر و قهر و تاب و توان را در خود گرفت از کوی آن پری حرکت را روان داشت از ابل خلق نیست بکس حاجت ال زین قبا بهیچ نیز د بچشم من
	گفتنی چو پشت پا زده بر سر دو کون هرگز مننه بر دهن فسی از حرم خویش
شب کرد و خانه جو جانانه فراموش	در خانه من آمده آن خانه فراموش

<p>خون ریختن عاشق دیوانه و است جز نام تو حرفی دیگر نمست بجا خود را نشناسیم که از جویش تو تا حسن تو چه حسن است که از ذوق تا شام نماید تو شد همسر جان حسنه در عشق کس محرم اسرار گردد</p>	<p>ای یار مکن محبت مرادانه فراموش در یاد تو شد قصه و فسانه فراموش شاید تو هم از دل بوانه فراموش مشاطه زلفت تو کند شان فراموش گشت از دل من محرم میخانه فراموش خود را بفرم یار کس ندانه فراموش</p>
<p>کشتنی چو تیل است تپان سر ز ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش</p>	
<p>سر و بالای تو خوش عارض زیبا تو خوش چند گویم که رخ دلف چنانست چنین هر کسی هست بعالم بخیا لی سرور سخن تلخ تو چون قند گوارای نیست بھر خور زیر من خسته بیا بسم الله گرچه صدمه از راه و فاد و درخت او از حم کمن رحم که هر شب بفسم قوت جای سود از دکان خانه زنجیر نیست</p>	<p>ای بری نام خد هست سر پای تو خوش ای یقربان جلال همه اعضا می خوش دل سود از دماست بسوای تو خوش هر چه گوئی بمن از لعل شکر خای تو خوش خون من جای حنا زب کف پای تو خوش باز دل میشود از دعدۀ فردای تو خوش می کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش دل به بند شکر نلف چسبای تو خوش</p>
<p>سیر گلزار بسیاران در گردن باد</p>	

اکشفی دل شده باشد تماشای تو خوش	
که چون سر در چرخانست از ترس با آتش که افتاد دست در جان دل من با کجا آتش که از آتش بر بارم چکیده وار با آتش خدا یازد و زرافته جان ناله آتش بکار خویش حرامم کجا آب کجا آتش چو سحر است نیکه سازد بکار کجا آتش	نرا نم شعله روی کرد در جان آتش که امین شعله خودی را از نگاه گرم سوئی کن کجا سجد بیزن قیاس آتش افزون بر دیار مرآت آبی من باین دم ز چشم شک از دل آتشبار میخیزد نگاه گرم یار از سینه دل را بیکشایدوش
بکس ضبط نفس آتش نشانی تا کجا کشفی که از سوز دل افتاد بر ارض سما آتش	
رنگ خورشید قیامتیش فته هست قد و لجویش نکبت کامل شکین بوش میرود این دل شید سوش گشته برشته سپید کوش ز دچنان تیغ دو دم بوش	سنبیل باغ ارم گیسوش در بغل شور قیامت دارد می فروشد بچمن باد صبا آنکه بی جرم کشد عاشق را ترک من با غل خون بخیت گشت در سینه دل ناردنیم
کشفی خسته ز جان برخیزند چون نشیند در گریه پهلوش	

<p>همچو ز نور بحان زد صد شیش سینه از دشنه چشیش همه ریش درد افزود بدل بشیش از پیش عصه شد تنگ دست دل پیش</p>	<p>غمزه آن نگه کافیه کیش کرد صد خنجر بدل تیر نگاه دست بردار طبیب از علاج آشنا گشت بان دشمن جان</p>
	<p>کشفیا باش مثل مشهورست کرده خویش می آید پیش</p>
<p>میکرد ز شادی دل هر یو جوان رقص دارد تماشای تو چشم مکران رقص شد مردک دیده نظار گیسوان رقص میکرد چو سبل در دیوار مکان رقص شد چون دل عشاق تو بتی توان رقص چون شعله جلاله دواز تو نشان رقص</p>	<p>شب کرد چو دریم من آن آفت جان رقص ناگرم برقص آمده این همه چون برق از کثرت نظاره رقص تو به محفل دیدم که دم رقص تو ای جان تماشا تا چند گنی رقص با این وضع که آخر از پیر بن سنج تو بار دهمه آتش</p>
	<p>بس کن که ز رقصت دل کشفی شد پامال ای من بفسد ای تو مکن از چنان رقص</p>
<p>بپای شمع چون پروانه می رقص بیاد در بزم و بی تابانه می رقص ز شادی ای دل دیوانه می رقص</p>	<p>دلا از جلوه جانان می رقص دم رقص اضطراب برق حسرت دم وصلش وقت آه و زاریست</p>

اگر خواهی نجات از غصه دهر	بیا بی خرم دستانه می رقص
بناد آن شوخ حنجر بر گلویت	
چو بسمل گشتی نه دانه می رقص	
کی زیر پر گل گلزار حبس است غرض	از تماشای چنین کجاست یار غرض
در چین الفت صیاد گرفتارم کرد	ورنه از کشمکش امدم چه کارست غرض
ای بری این همه اغماض تو زیان بود	در شب وصل همین بوس کن غرض
از طرف گشتن من خنجر بروی ترا	از خم نو بر سپهر غم دل نه است غرض
زادار و ضهره رضوان توارزانی یار	عاشق دل شده را جلوه یار غرض
بنگه آینه اگر سیرمین منظورست	زلف بکشا اگر تیشک تار غرض
	بیماشای گلستان جهانم شقی
	شاهد سه دو قلال عذارست غرض
اکنون غصه چون نخوردن چو تاب بخا	روی ترا گرفت به زیر نقاب خط
نه گر خجل ز نور جمال تو شد چو در	رویت زد دست بر ورق آفتاب خط
در گامش بنفشه بروی من مید	از خط کشیده برج مشکنا ب خط
گل کرد سبزه از ورق لاله اش گم	کان تند خو نوشت مراد جواب خط
ز سار آتشین تو گلزار آتش است	آرد چه سان ز غمده حسن تو تاب خط
از اهل بیفته دست نه داد از ساند	از بوسه عذار تو شد کامیاب خط

رویف اضداد المعجم

رویف اطباء المعجم

	کشفی چگونه عرصه دهم در دل بیار	
	افتاد از طلا سبب بشک در آب خط	
از تو تاسید و خای شوخ بے پروا غلط کی تسلی کردم از پیمان که یارب پیش ازین چون نوشتم نامه سوی یار شد از خط غلط در من و محزون تفاوت این قدر باشد غلط غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدای غلط هر کتانی را که دا غلط خواند بهر پند غلط میرود هر کس که در کوشش بجای میرد غلط	بی وفائی تا صبح و آشنایا غلط نشو و محمدش کمر دیده ام تا غلط سر برضمون غلط اما غلط است غلط من بشماره آواره آورده کرد و صحر غلط لکه او جماعتین چنین کی بود استغنا غلط چون با معاش نظر کردم سر تا پا غلط وای ناکامی که ما کردیم زب غلط	
	آن پری از وعده فسر دادلم خوش کرده بود	
	کشفیا امر و شد آن وعده فسر دا غلط	
جایمان چو نیست در غفلت من جان چو غلط از قند و شکر تو بکام و دمان چو غلط تنهام از دیرین آن دل سستان چو غلط آن راز لطف و مروت باغبان چو غلط ای طبل شکسته دل از گلستان چو غلط افسرده راز صحبت پر و جوان چو غلط	بی یار از جمال پری طلعتان چو غلط دست مراد تالاب لعلت نیرسد غلط در خلوت چو رخصت بوس و کنایت غلط مرغی که در قفس پرو با بشکسته غلط فصل بهار رفت و بجای گل ستار غلط خاطر اسیر گنج خموشی است در فسران غلط	

تنها بگوشت صحبت من با خودم دوست جانم ملاک غمزه بی ملک آن پرست	در انجمن چو نیست کسی همسر جانم از عشوهای بی ننگ بهوشان چه خط
کشفی که از کرشمه لعلت بخون پسید اورا ز سیر باغ و گل و ارغوان چه خط	
کس نیست آفت از دم آتش نشان شمع از سرگذشت من اگر نیست آبی تا بر دود آه منت اینکه این فت پروانه هم بجوهره حسن تو شد کسبا رحم آتش نماند دل جوهر شنای تو باجلوت تو بزم جهان ست بی چراغ	پروانه اگر ست ز سوز بهان شمع بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع طوفان ز دست جوش ترا شکست شمع تنهانه عارض تو ز آتش بجان شمع من سوختم بزم تو تنها بسان شمع آتش ز دست روی تو در دود ما شمع
کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز این کشته بشنو از آب آتش نشان شمع	
اشتب ز سوز جگر بر لطف سوزانم چه شمع شادی و غم در دل من اما ای نهاد دوست یار باین آتش مزاجی گشت که نظاره ش مهربانی پیشه کن تا صبح خوشم از من پرش تا سرمه بود از از تن در هوای تیغ او	سخت آخر آتش دل شسته جانم چه شمع زار میگیم در دریا رخسارم چه شمع جای اشک از دیده ترا آتش افشانم چه شمع اشتبای بی مهر در بزم تو بهانم چه شمع باز می آید بدون سر از گریه نام چه شمع

دلمدم کاهرتن نمروده ازم زدستم	برفای خوشن بر خطه گریانم چو شمع
کشفی از آتش فشانهای چشم من پیر سوخت جان دل از آتش شعله سانا نم چو شمع	
شمع بزم مدعی گردید یار مادرین از فرارم گرد باد تازه هردم سر کشد از کجای آید و طاق بشکاک پست هر چه خواهی کن عنان خیر و شر در دست دل گرفتار شمع زلف پوچ تو شد بعد مدتی هم دل شگلش نشد رحم آشنا	جای او خالیست امشب در کنار ما دین بعد مدتی هم نیاسای غبار مادرین می برد رفتار او صبر و قهر مادرین حالیا از دست ما شد خستیار مادرین از فراطون عقد هگلشاید ز کار مادرین میرود و امان کنشان یار از فرار مادرین
وانشد در فصل گل هم غنچه دل کشفیا در بلبل دارد دغان باد بهب مادرین	
گلشن تمام سینه شد از لاله زار داغ نتوان نمود بر تن زارم شمار داغ نشر شکست بر برگ جان خاطر داغ پرورده هست دایم مرا در کن داغ خود رفته رفته سوخت جگر از فتنه داغ بستم بر دوش دل بغیم یار با داغ	گل کرده است در چمن دل به بار داغ عشق جان چو سر و چراغان تمام حوت یکدم مرا بستر گل هم قهر داغ خوین جگر چو لاله ز طفلی شسته اند کاری نکرد آب فشان ز چشم تر چون من زلفت خانه بدوشی زهر عشق

	آخر ز فیض دیده خوب کشفیا بشگفت لاله از سر بر شاخار داغ	
عالمی در شوق دیدار تو دارم بکف استین دیده جان لب لعل مضطرب یا دآن وز کی بود آن زلف چون بکف از کجای آید این مه پاره ساغر بکف دری گرفت زلف آن پری بیک بکف استین دامن از خون که اری بکف تا زنگان در دآن چشم سیه بکف دانه اشک جلوتابست با اشک بکف	ای که می آئی ز گلشت چمن بکف رخت خود بستم ز کوی یار دارم بکف دستر تا پیش اکنون خسته دیگر چه بکف در خرام ناز او هر گام مستی می بکف چون دست خود زخم بر سر کشی بکف جز من بسیل شکازا و کله نازت کشد بر رگ جان من یوانه صد خون بکف سوز دل از روزن چشم بر دهن خیمه را	
	چون میل از تیغ نازت گشته شد شفی دیگر بهر خور ز که داری از جناح حاضر بکف	
یار ب بریده باد بکام زبان حیف وقت و دایه یار که باشد زبان حیف کردست جابیه نه ماکاروان حیف بر دل نشسته است مگر با زبان حیف پر و رخسار بایس باغبان حیف	تا چند در غم تو بمانم بیان حیف جاریست ذکر حسرت افسوس زبان حیف اکنون کجایم دل سوگوار را حرف فرود می زبانم نمیسود یک غنچه هم در گلشن امید و نشد	

افسردگی ز خاطر غمخیزان جهان بود	شد از ازل بلوغ دل من نشان حیف
گل کردن صبح پیری و کمارت تمام شد	کشفی مگوی بعد ازین استان حیف
نیست چو من دیگری هلسه جهان عشق نعره مستانه ام بهر شهر سبب است عقل جهان بین بود بازی طفلانه خون دل عاشقان میچکد از دهنش کاکل شکفته از زینت رخسار کفر بخیزد زین غم دل صدر بر وزن شکست	گویی سهرم بر دهنه فز چو گان عشق سینه بی کینه ام تخت سلیمان عشق را و فلاطون بنم طفلانستان عشق فرش ربه بر قدم خاک شهیدان عشق روی چو آینه ات رو بنیایان عشق نیست بر بندر فوجا که گریبان عشق
در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار	گل کند از سینه اش غنچه بیکان عشق
روشن از شعله آه است شب تا رفاق سرمه گوشت تنهائی و بی تلبی دل دم عشق تو عنانم بکف جبر افتاد سیر گلزار بر رخان چین روز بباد سبن بجز مراد و بباد استادم کین مان وصل نصیب من غمیده نشد	آتش عشق کند گرمی بازار رفاق نیست امر و کسی مونس و غمخوار رفاق باس از روز نخست ست سروکار رفاق سوی گلشن بکند میل گرفتار رفاق روزگار هم همه صرف است بکار رفاق چون من زار باداد گری یا فر رفاق

کشتنی از غوی تو تنگ آمد از کوی تو رفت بست از دست جنای تو سیر بارش رفت	
تا شد شطخون دیده گریان من از شک من سوخته جلوه آن شعله نرا دم یک کس خسته از زان من خسته نمیداشت در گریه من خاصیت ابر بهارست این گریه بر شارب من آفت بسرم نخت خونابه چشم بخت رنگ بر آورد	چون صحن گلستان شد دامن از شک تشکین پذیرد دل سوزان من از شک بر خلق عیان شد غم پنهان من از شک بشگفته چو گل شد رخ جانان من از شک آبی شده این کلمه ویران من از شک شد چون گل ترجیع گریان من از شک
کشتنی اگر خسته ز دل اشک تنی نیست بی صرفه شد شب بچران من از شک	
عضو عضو شش نیکو گرانازک توانم کشیدنش در بر ترسم از عرض حال خیرش که هست دیدم مهورش این چنین گل باشد آن شک گلشن خوبی بایدش در گستر بروردن	بست بر سر آن سپهر نازک آن پری باشد این فیض نازک غوی آن شیخ سیر نازک نیست چون تو بت و گرانازک از گل تر زیاده تر نازک طفلی اشک ست از گهر نازک
شد دو تا کشتنی زیاده نگاه	

این قدر هست آن کمتر ازک	
<p>کرد تا شیر محبت مگر اندک اندک این تن زار مرا تا سحر از کز اندک شد نمودار دمان دگر اندک اندک زیر لب خند دوزد و نظر اندک اندک می توان گفت بگو شمع خیزد از اندک کرد آه دل زارم اثر اندک اندک</p>	<p>میکنند یار بجا لم نظر اندک اندک شب بجران تو چون شمع سرا بگذشت موشگافانه با معان نظر چون دیدم گشت این شیوه که در بزمم دیدن تن زدم تا ز خود از آمدن یار ای قاصد دوسه روز است که میلش یونفا می نیم</p>
<p>الحذر کشفی از ان شیخ بقول مظهر میتوان کرد بگویش گداز اندک اندک</p>	
<p>بلای عاشق شدید است تر با پای آن کودک که ریز خون مردم ز کس شهبای آن کودک قیامت در غل دوازده قدر عنای آن کودک نرا نم در کنار کسیت امشب طایب آن کودک جنون تازه بید گشت و سو دای آن کودک کنند گل بخودی از غل استفتا آن کودک</p>	<p>چکد رنگ تناسب بکرا اعضای آن کودک باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا تراود شور محشر هر قدم از طرز رفتارش دل زارم چو پهل می تند از بیقراریها چو مجنون رخت خود را می کشم از شهر هجر تکل بر بنی تا بدول بی صبر من خسته</p>
<p>بجای شیر نوشیدست شاید خون کشفی را که رنگین است بیکر لعل شکر خای آن کودک</p>	

بآن نا آشنا شد آشنا دل نفی بجز کسی آتش برین زد مزین پروانه لاف از عشق پیچید شناسی قد برین ای شیخ بخو چه پروا در گستان سرگل را دیگر هرگز نگیرم نام الفت	ندانم تا چه خواهد کرد بادل نمیدانم که جانم سوخت بادل ترا خود سوخت بادل پر بادل ترا جایی شود که سبب تامل ز آتش و شکر و اشک غافل اگر این باز میگردد بادل
ازین آه و فغان کشفی چه حاصل بی گفتم ترا دمی چه حاصل	
از ششم ای شیخ ستمکار چه حاصل مقصود نودل سوختنم هست گزند گل خار بود در نظرم بی نیل محبوب در دلدل عاشق ز دو با پیش شکریت دل کاظم طلب آن بت برست بخواست نشتر بیکر میزدیم آن خطا بنفش گل میکند از جیب و گریبان تو غم ششم نزد جگر گفن از شمت دنیا	خود گو که قریل چو من زار چه حاصل در انجمن از بودن غمبار چه حاصل بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل یاران علاج من بمبار چه حاصل تنها بشب وصل ندیدار چه حاصل بر زخم دل از مرسم زنگار چه حاصل ای رشک چمن باز زانکار چه حاصل در زندگی از دولت بسیار چه حاصل
فریاد مرا آن بت غافل نمکند گوشش	

کشفی زلفان پس دیوار چه حاصل	
خوش این کرشمه که شد و عذات فابادل بغضه میرودم بر زبان همین شب و روز دی بشهر در اید می رود در دشت شکایت من دل نیست حرف مرا بادل ادب زد دست چو مهر سکوت بر لبان گهی نمی شنود جز حدیث عشق بیان ز این و آن جهان تا که دورتی نرسد نمیشود که کشایم در شکایتها	چو چاه کنان ناز و این دادا بادل که در عشق چرا گشت آشنا بادل روم باین تن عیان کجا کجا بادل که این معامله بودست بارها بادل باب دیده کنم عرض حاجت را بادل چگونه عسر و دهم حرف مرا بادل همیشه دم زخم از مشرب صفا بادل تو خود گو که نکردی چاه چاه بادل
ز خرفشار دل خود چلو میت کشفی چه چاره که در افتاد کار با بادل	
چگونه میروم در این جور و این جهان بادل سراغ منزلت ای جان جان نشد پیدا بارگاه جمال تو بار کس نبود بهر کجا که رومی میسر و دلدلم با تو نمانده است مرا تاب ناله و زاری چو غیر دل دگری نیست محرم را زخم	چلو میت که تو کردی چاه چاه بادل بجستجوی تو رفتم کجا کجا بادل گذشته ایم بگوی تو بارها بادل گهی بخانه ام ای جان تو هم بیابادل بغضه سر دهم ای آه هم ترا بادل کنم شکایت آن یار بی وفا بادل

من از غرور دل خود ترا دم کشتی
خدا کند که شود عشقش آشتا بادل

چید انود میسج بکویت اثر دل برسیند از آن دختلم چشم تماشا نشد هر ف تا نوک مرگان جگر دوز از غصه سر سوزنی تر شیر شکستم دیگر تراز قصه جان هوز چسبم صد شکر که فارغ شدم از فکر دوز عالم	اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل باشد که تویی پرده دارنی ز در دل خارا همه تن رشک بر د بر جگر دل تا نوک مرگان تو شد خفت گز دل این دم که مرا سوخت نفس از شر دل و اسوخت تنم تا که من شکست ز دل
---	---

ختم شد چو کمان قامت زولیده کشتی
بشکست غم عشق بتان تا که ز دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل جگر من هم از دست خودش گریخته برگزین تو از که رسد تالاب باش ای پند فروشان چه ضرور این بر غوغا این شوق که باشد که دم نامه نوشتن آزاد کشیدست ز افسانه چشمم	یار ب هوس می توام چوینم دانه کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل این ناله چو بی صدف بگردون رود از دل حاشا که غم می یارم با فسون دار دل از دست قلم افتد و ضمون دواز دل یار سخن لبی و مجنون دواز دل
---	---

لی تابنی کشتی بخت مجوس تیل است

چون نام تو آید زبان خون و داز دل	
<p>تا بگوشت تو رسیدست مگر زاری دل من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل تا زها داشت صبوری بچیکداری دل کیست امروز که آید خبر یاری دل گوش کن گوش خدا را سخن بخاری دل نیست جز درد کسی بھر پستاری دل</p>	<p>ای که بالطف دی حرف غمخاری دل راست گویا است که این بر کفر خوشی دل تا بیک لحظه نیاد و دوم عرض حق می فروشم همه را آنچه که در باز نیست یاده راه بخلو مکنده یا از سلف بیکسی میکشند امروز که بر بستر غم</p>
<p>کشفی از در جب که حرف دن نتوانم بخدا گرفت دست ز بیماری دل</p>	
<p>برسم شده از زلف بتان سلسله دل رستم بخت را بچه کند حوصله دل با اشک روان گرم رود قافله دل جز عشق توان من که کند فیصله دل شد عرصه من تنگ ازین ده دله دل از پای خرد طلی نشود مر حله دل</p>	<p>تا چند که پیش حریفان گلده دل برداشت بپر که غمت را تنه با فریاد جرس از لب تنگاله بود پست بهر تو میان من دل جنگ جلدت که صبر کند گاه ز مردم ز شکایت جز دست جنون عقد من اشد نیت</p>
<p>ملوا شدی این همه کشفی که شب از صدره فریاد شکست آله دل</p>	<p>از صدای از صدای</p>

که در دین
میکاروی

<p>چند آنی شود از دیده پر هم محفل چه بلا بود که چون برق دم جلوه یار حسرت آلوده نگاهم برخ یارب از هم سخن بر مجلس شده ان شیخ من این قدر هم نفس مجمع اعیار مشاش بر روی چهره من ناز فروشست اشب</p>	<p>مکن از گریه من خا که ماتم محفل گشت در چشم زدن در هم در هم محفل چون چرخ سحر آفرشته در دم محفل بهر زخم جگر و دل شده مر هم محفل بیشتر خانه نشین باشی و کم محفل بر نفس گرم شود از دم سرد محفل</p>
<p>تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن کشته می مکن از ناله خود این بیهوشم محفل</p>	
<p>افق تا بگردن جانم بلا دل یار چه ماجراست که از شام تا حشر دل از برم و میگرد و سوسوی کوی یار دل هر چه خواست کرد من اختیار است جان دل از تلخه عشق ست در عذاب از خون تازه ام کف دست باغی پیش سایده چو خاک شد این استخوان تن البته تاب جور و جبر پای تو د آتشتم</p>	<p>با آب دیده شمع کتم ماجرا دل دل مست نظر برای من من ای دل جان هم عنان گسته دود بر قفای دل صبر و قرار و هر چه که باشد فدای دل دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل بست آن پری خا و من غم بنهای دل گره همیشه بر سر جان استیای دل بودی بسینه آهن و خار ای کجای دل</p>
<p>بختی ایگونه چشم خواب آتشنا شود</p>	

همسایه تنگ آمده از بای های دل	
<p>خون میچکد چشم تر من بر لب دل شد لاله زار دامن و جیب ز سرکشش در گلشن فراق تو این ناز گل شکفت می گفتش که با چو تو می عشق خوینیت جان پیش پیش میرود از خوش شتیان فریاد من ز چشم ملائک ربود خواب چون من کسی مباد که در عشق مهشوان بی اختیار تا سر آن کوچه میسرود گفتم بل که در گرد زلف او مباحش گردیده است روکش آئینه مسینه هیگانه نام زهر و دجیان تاب عشق بایر</p>	<p>بر خطه غیر خود ز بانم که با نعل گل میکند ز دیده ترا جر است دل باشد بخون خویش گلابی قبابی دل این جور و این ستم که تو داری نعلی تن میرود و کجوه جانان سپای دل تا عرش میرسد همه شب های بای دل دل بھر من تراب شد و من برای دل صبر و قرار و تاب و توانم قفای دل افتاده در گلهوی من آخر ملبای دل پیدا است صورت غم یار از صفای دل دل آشنای جان شد و جان آشنای دل</p>
کشفی نمی توان تبو گفتن ز بیک از سینه نام پر س که خالی ست جای	
<p>در کوی خود امشب پسند گذردل گهواره نازت محب آغوش جگر بود شاید که بهمن کوچه گذرگاه تو باشد</p>	<p>بود ست که خوابیده شب بهایر دل عمریست که جادو شده در نظیر دل از سحر تو شب بهایر شستم بر دل</p>

<p>باقی است همین آه فقط هم سفر دل بشکست ز کوه غم بجران کس دل یاران نظری بجز خدا بر جگر دل</p>	<p>هوش و حس و دمی و تحمل همه کجاست افتاد ز پا کجای صبور سے نظرت باشد تن تنها طرف آن صفی ز کجاست</p>
<p>آن شوخ جفا پیشه جسم آمده کشتنی به نگر که چاه میکند آخر اثر دل</p>	
<p>باشد که بشنود سخنی از زبان دل دل بجز زبان جانم و جان بجز زبان دل از غمزه صد خدنگ زنده بر زبان دل پیشانی نیاز من و آستان دل همراه اشک میوه دم کاروان دل دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل جز نا که کیست همراه آه و فغان دل سوگند میخورم بهر جان و جان دل</p>	<p>جز یار با که شرح کنم دهستان دل گو یار در میان یک جان و قالب اند از جانم و دل من گر چه آن جوان من چه به سبب است به دل بودم از آن دیدی که رفت رفقه چاه خون گریستم ایمن شدم ز رفقه بر نشسته گر که هست هر شب روانه قافله گرد و بکوی یار حرفی بزرگ صحبت یاران نگفتم ام</p>
<p>کشتنی چگونه صبر کند بر فراق یار در خست یار خویش بزار و غمتان دل</p>	
<p>بیاد آمد گل روی کسی ز خوشترین فتم بدین سان رفت ز کوی و عاشق که فتم</p>	<p>سحر آشفته چون بلبل گلگشت چمن فتم گر یابان جای طفلان پیش و پیش روی فتم</p>

سحر آشفته

<p>کده خاطر رنگ خناتاشد ز خاکین بلاگردان ویش بود دل پروانه سانش ندانستم که هر کس میسر دودانجامی آید نگاهی بر قضا میداشتم از جوش تیغی</p>	<p>سبک چون بوی گل ز کوی آن گل بر فغم سحر چون شمع با سوز جگر از انجم فغم غلط کردم بوی آن فغان دشمن که من فغم سر ایا حسرت از کویت بزرگ جان من فغم</p>
<p>چو بوی گل که با گل میزد چون گل بوی تو بفکرش کشفیایر جا که فرستم با من فغم</p>	
<p>دیکه عارض بر پاره ات نظاره کنم اگر فغم اینکه قریب است و عده صلت نمی اگر قدم از لطف بر سر وقت حساب ز تخم می توان نمودی ز دست صبر بجان است و صد مثال روز حکایت من و تو در میان نمی خند</p>	<p>روم ز خویش و گریبان مهر یاره کنم ز میقاری خاطر بر بگو چه چاره کنم غم نهانی دل یک یک استکاره کنم بگو که دلخ درون را چه سان شماره کنم دل رفوزه در باز پاره پاره کنم اگر روی بکشت لرم ز خود کناره کنم</p>
<p>بر غم منتسب شهر شریف اسال بفصل گل دوسه میخانه را اجاره کنم</p>	
<p>به چن ابرو غم نوهر جا گریه کنم شاید که گریه آب زنده بر سر داردل تا زنده در دلدل شود فاش میس</p>	<p>گم بر در تو گاه بصیر اگر گریه کنم از شام تا سحر بنیاد گریه کنم در کنج غم نشستم و تنها اگر گریه کنم</p>

<p>روز فراق با تو بگویم که چون گذشت امشب بیا در دی تو از شام تا صبح در ماجرای عشق تو آیم ز سر گذشت</p>	<p>نام تو دهم ز بان یا گریستم استاده عجب شمع بیکبار گریستم ز دمی بجز حسن تو دریا گریستم</p>
<p>کشفی بجز بادل من می رود ز جا آرد گوشتش قلقل من نا گریستم</p>	
<p>در محرم وصل یار دارم شد دیده سپید بجز نرس این زخم کبر جگر عیان از غیر شکایت است عیا این شور خون و جوش مستی افسانه عشق پس در است</p>	<p>محبوبم و خست یار دارم از بجز که انتظار دارم از تیغ تو یادگار دارم من بشکوه زخوی یار دارم از آرمین بهار دارم تر نظر اخضر دارم</p>
<p>از دست جفای لاله رویان کشفی دل داغ دارم</p>	
<p>بیا دایمی خون آلوده مگر کان دهم عاقبت گل کرد از اشک جگر گون دهم دوش از غم خواب پر امون چشم گشت این زمان جز شک باقی نیست دامان دهم</p>	<p>گریه خونین بیا دل خندان دهم سالها در سینه از عشق پنهان دهم خار در پیراهن از یاد عزیزان دهم پیش ازین از درد و غم بسیار مان دهم</p>

چون قباي لاله گون زمين دوش تو شد از غمت تا بود دست مادر آغوش خون	ما هم از خون جگر گل در گريان داشتيم چاک چاک از غصه هر دم چپ امان داشتيم
	کشفی از خون جگر تر بود اس چون خزين جای دل روزیکه مادر سینه پیکان داشتيم
در دل همیشه نازش شاه داشتيم رامی شد بدشخ و برین موضع من سرشار کرد ز کس محمود نهونش مهرستان بدل چه قدر جوش میزد من بر سر دو کون فرو هشتم آستین جانانه بس غور نماز بحبان دل ای همنشین بین که ز تیغ جفای یار کردم غلام عشق تو هر چند پیش ازین چون دور شمع روی تو گردیده سوختم	غبار اگر چه ساز گدایانه داشتم شکرانه که مشرب بر زمانه داشتم دوش آن قدر که نفرین ستاره داشتم در سینه بوده است که تنبا داشتم اکنون چه حرف داشتمی یا داشتم از جان من دل گاشتم و جانانه داشتم خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم من هم دلق خویش امیرانه داشتم گو یا بدل کر شمه پروانه داشتم
	کشفی گداهتم سر خود زیر تیغ یار نازدم بخود که محبت مردانه داشتم
چون بخود می نگرم روی ترا می بینم ناخاکم بخود بر خیزد ابات افتاد	تو کجایی و ترا من ز کس می بینم هر چه می بینم از انوار خردای نیم

از این کتاب

<p>پیش رویست با دلبسته نشانی مردم گره افتاد بر رشته کارم رومی از غبار دو جهان می نسیم صفاست بسکه محوم بخیا ل تو من شیدا می</p>	<p>طابق ابروی تو محرابی حامی بنیم ای که هر گونه ترا عقد کشای بنیم این هم از صحبت اصحاب صفای بنیم هر کجای مگرم روی ترا می بینم</p>
<p>آل احمد نظری لطف پیشانی انداز کر من اور از غلامان ششامی بنیم</p>	
<p>ایمان تو بخشیدم ادم دل جان ام من هیچ نمیدانم یارب چه حاجت این بی رحمی دبی دردی بار و بند خویش آشفته نیم تنها از کمال مشکینت در دیو حرم پرس بایاد تو می ناز از راه غلط افتد بر باج و نگاه او تنهایی منم تا لان فی روی تو در محصل</p>	<p>دیگر چه طبع داری دین بر منی دنیا هم حیران تو حیرت بسامو تو تماشا هم سخت است دل یارم از آهین خار آیم کردست پریشانم آن لطف بین بام موسن زبان دارد ذکر تو در ساهم رنجیده ز خود گردان سرکش از بام صد خون جگر دارد جام می می نام</p>
<p>آنی که بدیدارت خلقی ست تماشا می مشتاقی حال نشانی کشمی شیدا می</p>	
<p>روی او نادیده بودم دیده را پر خون کنم صورت خوش که من بر خط دارم چو نیم</p>	<p>بینش از دور اگر بکیرم ندانم چون کنم اشتیاقش دیده نادیده را افزون کنم</p>

این عجب صهباست کوناخوردن سبزه آواز دل مصرع بر حبه آید بر زبان گر تو دامن بر خیزد زانی درین خشت مرا امشب آن مد گوش را فضا نه میدرد ز صفت	میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم در دل خود چون خیال آن قیوم زون کنم جای دل نشاندن ساز سینه آن برون کنم قصه خود گویم و افسانه را افسون کنم
کشفیاتا بگذرد آن روی چون گل در خیال دامن و جیب کناره از خون دل گلگون کنم	
جان برب و در دل بوس موی دادم تا گل بخند رنگ شیمت بگلستان بالاست بیک نیزه ز طوسه بیکمین آیمخت قضا مهر تو با شیره جانم وارسته گداز بند دو عالم شد حاصل طوق کمر جان شده بچرخم زلفت	تا چشم شود بست نظر سوی تو دارم در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم مژ نظر آن قامت و بوسه تو دارم پیوسته بهر مو غم ابروی تو دارم تامن بکف این سلسله موی تو دارم در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم
کشفی ز مزاجت دل دلداری بگلست من چشم گداز ساقچه حوسه تو دارم	
ما سر با پتخ سیه تابشته ایم و اعط تو بنده خویش بجای دگر فروشی با لشک خون که چون شطرنج دیرند	دوست از حیات خویش با این تابشته ایم بگذرد زما که دست ز آداب بسته ایم از دل غنا بر فروخت احباب بسته ایم

<p>نه جزعه نوشش با ده عشق و ملائیم سلمان عیش تا همه صرف نظر گشت به نرفته ایم و دل خود مهر مهرستان</p>	<p>و اما این زهر را بجای ناب شسته ایم تا رو بآب دیده بخواب شسته ایم ما هم کتان بچشمه مهتاب شسته ایم</p>
<p>کشفی بگرد و کون فشانیم آستین دست از موی تاقم و سباب شسته ایم</p>	
<p>با سینه را بچشمه سیاب شسته ایم تا دل ز گردن لاف صوری زنده گشت آن بود که از عصاره گل به سم فشار خورد عکس رخش ز دیده گریان نگشت محو تا سجد صاف صاف و در بر در قبول پا در گیم بر دلت از چشم اشکبار پرورده ایم غلقت را با بپشم پنهان گشت راز محبت هیچ رنگ</p>	<p>دست از علاج این دل بی تاب شسته ایم زخم جگر بخور بر تیزاب شسته ایم آخر باب کوهر شاداب شسته ایم این نقش را اگر چه بعد آب شسته ایم با آب دیده گرد ز محراب شسته ایم شکرانه که دست زهر باب شسته ایم روی مراد باد در نایاب شسته ایم هر چند روی زرد بخوناب شسته ایم</p>
<p>کشفی مال خاک لب پیش ما که دوش خونت ز دست و خنجر قصاب شسته ایم</p>	
<p>جان اید نقد جلوه جانان فرختم بگر فصولیم که بدست پری ارجان</p>	<p>دل را بدست دبر فشان فرختم ایمان و دین عقل و دل جان فرختم</p>

<p>مظفلان شهر کاغذ بادشمن نمودند یار از خریدن دل من سرگراش ساقی تومی بخار که تسبیح و خسته اکنون دم از نصیحت بی صبر فزونی</p>	<p>سیار دِل که در بستان فرو ختم هر چند من قیمت ارزان فرو ختم از زده خویش گشته پشیمان فرو ختم و اعظم بر دبر غم تو ایمان فرو ختم</p>
<p>سودای دل زلف چه خوش گشت کشفنیا چشمش خبر داشت که پنهان فرو ختم</p>	
<p>کشد بر دم به بیدار آفت جانی که من نام شده اشک جگر گون لاله زاری و غل غل شب مهتاب یار و مطرب می گویند ز لعل سینه خود پاک شستم لطف هستی بدان شکست صد فتنه ز غم در روز جزا سر شک خون چو گل از دیر خون بر بر زده</p>	<p>که دارد این چنین بی رحم جانانی که من نام گلستان گل کند از چشم گرمی که من نام که دارد این چنین از عیش سامانی که من نام بغیض گریه شادابست یانی که من نام بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من نام بود در شک گلستان جوی دمانی که من نام</p>
<p>ز حیرت دیده من دیده تعبیر شد کشفنی منی آید بخوابین چشم هر آن که من نام</p>	
<p>بیای یار اشب و کنام بهر بردم اگر روز تاشام تغافل میکنی هر لحظه از من</p>	<p>که در یاد تو چو سمن بقیرام نزارم طاق خسته اندازم نمیدانی که بس نزار و نزارم</p>

<p>خدا را با بدیت بر بند و رنجی اگر در دستم افتد و امن تو پس از مردن تماشا کن رخ فارا</p>	<p>خویشم خسته جانم دل مکارم وگر من کی گذارم کی گذارم که از کویت نمی خستیم و مجام</p>
<p>نباشد چاره جز ترک کشفی که با سنگین دلی افتاد کارم</p>	
<p>و گر آن چشم میگون مست بید دست میدم بشوی در شمع زلف مشکین مشکین دل خدا زای دل انداز نگاه شوخ همکار با من شوخی که مست نازی با کانه می آید من تر تاب صوری در غم عشقت می آید روان شد کاروان ناز و با مرغی شب</p>	<p>خود رفته حسن خدا هست میدانم بغض دلبری آن شوخ استاد است میدانم که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم بمان نام خدا طفل پر یزد است میدانم بدور است این بنا از یاد افتاد است میدانم که دل شکل جریس لبر ز فزاید است میدانم</p>
<p>شکار ناوک بیدار گردد چون خرین کشفی سپاه غمزه با آن چشم جلا دست میدانم</p>	
<p>و گر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم نظر در دین و ده مشکشان فتنه پرداز است میدانم نرا غم ناچه خواهد گشت تمام خط سبز خلاص از گیر و دارش نیست پیل طائر دل</p>	<p>نگاه شوخ او با غمزه هزار است میدانم غره حسن را این ناز و انداز است میدانم بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم که مرگان درازش چهل انداز است میدانم</p>

<p>محتاج حسن و خوبی را قصداً بگذشت بارت شهبید ناز خود را ز زده با دست نهاد بسایه</p>	<p>سر پای تو گویا بستند نازت میدارم لب لعل ترا این بشیوه اعجازت میدارم</p>
	<p>ز گفتار تو کشفی بند گداز صفایان شد نوا می شکرت شور شیرازت میدارم</p>
<p>گفتم سبزه از کف دل بزلغ یاری بندم بمخل میدهم آینه در دستش با صورت مسجای من از سر رفت مرگ آمد بیا بزم مبادا گل کند از گناه الفت آلودم رقیبان سیه و را شود تا عبرت از خوش رقیبان دست یار چون جنبند من از خفت ز بس می رسم از غوی تو در بزم می فاکند با ضوئی مسخر میکنم آن دشمن جان با</p>	<p>اگر این ست مثل بر من ز ناز می بندم رو نظاره اش از دیده اغیار می بندم کنون چشم از شغای این دل بیاری بندم بمخل دیده از نظاره و دلدار می بندم ازین رو بهمت جود جفا بر یاری بندم بهنگام نظارین دیده خو بناری بندم زدیدن چشم می وزم لب ز گفتار می بندم طلسم دوستی برگوشه دستاری بندم</p>
	<p>تخل تا کجا از حسد فروغ شود و بیدارش تو کشتنی باش ای جانم ازین درباری بندم</p>
<p>دل خون شده از دست جفای مجرم بر نقش شهبیدی که شب از کوی می گذشت تنهانه منم از ستم و جور تو نالان</p>	<p>بگذشت بعشق تو مرا کار ز جسم دیدم که قصا گریه کنان بود و قدر هم از وضع نوا ز زده شد همتا و میر هم</p>

<p>منکر تو باین چشم غضبناک که دلها پنهان نشود در این محبت که غم عشق تخل غم دل بی اثر افتاد که در حجب امروز که دارد سر نظاره کآن شمع</p>	<p>از جنبش مرگانه تو شدن روز بریم گل میکند از رنگ رخ و دیده تریم تا شیر ز آهیم شد و از ناله اثریم از خانه بدر آمده با تیغ و سپهریم</p>
<p>گردد دست و دهر وصل تو در عالم هستی</p>	<p>بوسم لب لعل تو کشم تنگ بر سیم</p>
<p>تا بدل از غم بجران تب تاب دارم پیشش حال من زار ضرورت در وامنت روز جزا در گفت من خواهد بود عقده دل نشود واک من از شعله غم یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد از تو امید وفا داشت دل ساد من</p>	<p>سینه سوخته و چشم پر آب دارم در بغل از غم بجر تو کتاب دارم غور کن غور که من با تو حساب دارم موی چون رسن سوخته تاب دارم کز دست تو شد روز عذابی دارم خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم</p>
<p>کشفی از شیرینان خست سفر باید پست زود شو من نفس یار کاسب دارم</p>	<p>کشفی از کجائی تو که در عصر که امروز صفهای نصیبان زده در چشمیم</p>
<p>ندامم تا چه از غم کاو کاو در جگر دارم سنت میل من و در زان من از در طری نام</p>	<p>نفس در سینه یار من رنگان نشیر دارم نگاه خویش که سوی فلک سوی دارم</p>

<p>ز جوش گریه شد نظاره چشم کل عبت گذشتن از سر جان و جگر بهل ناصح بیانشین بیالین یک نفس عالم تا نشان هرف شد سینه من ناوک جور ترا شب</p>	<p>من از نیم رقیبان استین بر چشم زدایم نمی آید ز من که عشق خوابن نکند ایام که در ددل فرون آید شب شبهای دگر دارم نتابم سر ز پیکان خندگت تا جگر دارم</p>
<p>نذار و صبح جز صبح قیامت این شب بیدار شب هجرت شب کشفیا با من از سر دار</p>	
<p>در صحبت گل بوی تو کم کرد غبش دایخ دلم از سینه نمیداشت فروغ از حشر دیدار که بر دم بته خاک تردا منیم بی سبب نیست که امروز بر قال و مقاتل نهیم گوش که ناصح ز از روز که خواندم سبق از در عشق</p>	<p>گر دو بچین باد صبا بر سر غم این چشم ترا انداخته و غن مجر غم گل کرد چو ز گس ز کفن لاله دایم از خود شدم آن مغیبه چون آدایم گر دید پریشان ز کلام تو دایم از کل کل هر دو جهان ست فرام</p>
<p>کشفی ز فسون تو کی کار نیامد تسخیر شد آن عشوه گراز لاله دایم</p>	
<p>یا از شعله من باز خس و من آموختم باعث گرمی باز تو شد خوار می من لذت زخم خندگ تو گلو گیرم شد</p>	<p>او مرا سوخته است و منش افروخته ام آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام دل صد بار به خود را که بهم دوخته ام</p>

مهر از بحر نثار نگه ناز تو هست	نقد بوشن و خود و صبر کار و دشتیم
کشفی از سوز دل دیده من سحر پرست	نخوان گفت که چون شمع زبان سوخته ام
تا بران عارض چون لاله نظر داشته ام شدر روان از سر هر قطره اشک و این جگر بچو گشتن شسته بهمناب گردم خرم نشد از کشککش بار جفا سینه از سوز نهان در تب تاب مضم از سنان کاری مرگان لاله زار چاک دوش از غایت بی تابی افزوده فراق دل از کاوش غم خوشند دارد بر بخت	دل در سینه دانست بجگر دشتیم چقد رآب درین دیده تر دشتیم پاد کاری من از آن رشک قمر دشتیم تا بر سر کو غم عشق تو برداشتم دل به پهلوی جگر یا که شر دشتیم من به ستم بجگر سینه سپرداشتم دست خود گاه بد لاله برداشتم تا ز مرگان تو نشسته بجگر دشتیم
رازت از رنگ تو شد فاش زانکار چه بود	کشفی از در دهنش خبر داشته ام
در شب وصل عجب شعبده آغاز کنیم علاء شوق وصال تو بر و بال کشود تا بر اندر حریفان که کسی اینجا نیست ای خوش آن پیش که از بند نوازی نگاه	یار منت کشش ما باشد و ما تا کریم وقت آنست که ما سوی تو بروا کنیم شب وصل در خانه خود باز کریم یار در خانه ما آید و حسن از کریم

گلچینی باری
موقوفه

<p>تا کجا نفس از غصه جگر بایز خورد راز دل فاش شود و شب بیدار فغان با امید که رسد تالاب بامت و زباد بزنند اهل سخن مهر و خوشی برب</p>	<p>پارهای جگر می طعمه آن باز کنیم تا که با آه اگر بسدم و مهر و کسبیم هر زمان ناله جانفون و گرساز کنیم بیل طبع اگر زمره پرداز کنیم</p>
<p>فصل گلشنی بچمن چون طالب خیز تا سوی جنون خشن بکینا بکنیم</p>	
<p>کجا نصیب که آن لعل شکر تو بوسم بجای حرف چکد جان از دهن تو بگشتم اگر رسم بسیر کوی تو ز فرط مینا همین خیال بود تا سحر دین شب بچران کجا شود که رسد دست من بر لب نگارین تو آن گلی که گل ز خلک خطاب من کرد</p>	<p>اگر خواب میسر شود جبین تو بوسم زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم جبین سجده فرو دارم و دین تو بوسم که روز وصل من از روی آتشین تو بوسم همین بس است که از دور استمین تو بوسم که کاش بچو تو من روی از من تو بوسم</p>
<p>بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز گلشنی که تا کجا بقصور رخ و جبین تو بوسم</p>	
<p>بلا که عسر بد و عشوهای ناز تو ام ز خاک من چه عجب گرد و گل ز کس و اگر ناخدا امید خلاص از دست</p>	<p>خراب شب بده چشمم غم باز تو ام شبهید غصه ز چشمم که شمه ساز تو ام اسیر تیغ و خشمم کاکل دراز تو ام</p>

<p>مهم که خانه محبت و سرور توام خفت بنده عشق تو نو نیاز توام بره فتاده سبیلان ترک از توام</p>	<p>کجا بسیر گل لار اتفاق امده بخشیم چه میفرود جور کم کن مقار ازین بهی باک تو سن کین را</p>
<p>چنان بشتن کیلی تابش کشتنی بگو بگو که من از محبت توام</p>	
<p>این چه کردم که خدا ز کرده پشیمانم عاقبت بادل خود دست گیر پشیمانم امشب از عشق تو من سر در پشیمانم که پریشان تر از آن زلف پریشانم مصعب روی ترا دیده سملانم انچه بنواستی ای دشمن جان شدم</p>	<p>دل نموده من از جور تو حیران شدم هر چه کردست بمن این دل بی تا بم کرد گر می گوسوز سرا پایم سخت سپه نشین حال پریشانی من هیچ بها زلف بندوی تو بر بمن ایام نم شد یک نظر حال من از چشم خود ای شمع مرا</p>
<p>جوش عشق است که در عالم بگیری کشتنی من باین طالب نه بوده غر و خواهانم</p>	
<p>از جوشش گریه رخت بسیلانم ما خود کتان بکوه عهت تاب داده ایم از اضطراب این دل بی تاب داده ایم بر ناله رنگ آه سیه تاب داده ایم</p>	<p>مادل برست دیده بخواب داده ایم بر دل زای هر چه رود جای شکوه نیست صبر و قراره جوش و خروش در پست یا تارخه فته در دل گنگش از کند</p>

ز لک رخ تو چون گل تر در نظر نگفتم ز لعلش بر رخ خنوده دل خندش	تا از سر شک چشم تر نش آب داده ایم بگر بگر بشعد بصیاب داده ایم
	آخر ز جور آن ستم ایجا کشفیا سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم
هر دم کشد از غره و بازش بوسه باین گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن دل گشت گرفتار شکر سیم ز لعلش در هر قدم از خاک و مدال و سرین از ناله جانگناه دل قافله تنگ است بو سیم لعل تو ز شوخی چه مجال است کینم نبود در شب بجز تو سر لرم	یک ذره بکس مهر ندارد چه کسستان کز باغ وصال شیرین تر سست این ز لعلش نتوان گفت سیران قفس این صحرای غمگزار چه گلگون فرس این فریاد دل زار بود یا جر سست این گردست دهد بوسه بیای تو بسست این سوزن بگر میخدم یا نفس سست این
	بیدادگری بجز فغانی دل شکنی خون میکنند و میرود آیا چو کسستان
امر و عتاب تو بمن بی سبب است این طول شب بجز نوکم از دور نیست برداشتن بار بزم نتواند بوسه بگر این لعل شکر بارش تمام	عجزم دگری باشد و بر غضب سست این خود صبح ندارد و عقب خود چو شب سست این تا زک بود از برگ گل تر چو لب سست این قندی ست مکر لب تو یا لب سست این

<p>می را سر پا زار خورای بت بی باک بنشست تنگ نگهت بر دهن دل</p>	<p>در پره بود خوب که پشت الغبست این سجودش بود شیشه و خارا عجب است این</p>
<p>گشتنخ مرو این همه در کوچه آن شخ کشتنی بادب باش که جای دست این</p>	
<p>آه گرم ز سینه آتشناک می آید رون آب چشم از سوز غم گشت کفون حاجی نا در فتنای سینه تابشست نخل قدیار پاک باشد پاکباز عشق از هر دریغ غیبه های ساقی مابین که وقت کشی چون صدای کوه از هنگامه فریاد زن خوبی آن رو سجد کس مبی زان نظر</p>	<p>بر نفس در دواز دل صد چاک می آید رون لخت دل ز دیده مناک می آید رون آه از دل چو سه روز خاک می آید رون گره آتش افکنی هم پاک می آید رون قطره گر بر خاک افتد تاک می آید رون ناله در دواز دل افلاک می آید رون حسن خوب از حیطه ادراک می آید رون</p>
<p>کشتنی طرف کله شکسته تیغ افزانه مست ناز از خانه آن بی باک می آید رون</p>	
<p>دور درازان وی چو مشهور شهرست این آورد و بین بار جفا نخل مرادم برگزین بود یک سر بر تو فقره پیشم پیرورده آغوش دل این طفل شک</p>	<p>برفته که بر پاست ز دور قمرست این زان چشم که من کاشته بودم درمست این سر رشته جان و جهان بگیرست این ای چشم میندا که نخت جگرست این</p>

گل کرد غش بر رخ حسن دگر افتود خوبان جهان گرچه بخوبی بمرغبانند	خوش بنو نوخیز بهار دگر است این خوبی کردل ز کف بدم غم ترستان
	هر لحظه بود یاد تو حسرت ز دل کشنی از جاذبه صدق محبت اثر ستاین
محو صفای هست رنگ پریده من بام تو گشت رنگین از لعل لاله گوهر عزم سفر ز دنیا پیداست از نهاده افسانه محبت ناگفته ماند در دل شد از سرم گذار ایگدشت از دل تو از تار جامه من کرد ز طوق قفس	رازم برم نگاشت بوسش رسیده من دارد سحر بطرفان خونا بید من پاد رکاب باشد قدر خمیده من دارد خیال خفتن خواب رسیده من تنج کشیده تو آه کشیده من آرایش چمن شد حبیب دریده من
	کشفی صغیر بسبب افسرده شد بختش درد آفرین دلهاست گلک آفریده من
نام خدا خوش میرسد چاکست اگر گیت این اماده صد خشم و کین است چار کردین خوشید روی مبین بر گز نه فریم پین نارکن گلای برین رنگ شش رنگین جان تیرازی میکند در سینه دل می تپد	صبر و قرارم میرود صبر و قرار گیت این آلوده در خون استین طاقش چاک گیت این رویش نگر زلفش بچین دلدار و یار گیت این نرسن بر انم بایمن رنگین چاک گیت این اینگ زد و چشمم میرود از انظار گیت این

فخل الم سر نیز ز فریاد غم گل میکند	کعبه که حرمش میدرخازد کسیت این
بر کشتی بی پایوسه جو روحها از حد بر	ای از محبت بی خبر رسم دیار کسیت این
شد و صد تنگ به بکس از فغان من من از کسان ناله ز غم تیره در اشک سلسلست و آن و پیش پیش پیوسته ظاهر میده همگ باطن است انی بمنشین ز سبت والای من پرس زا هر بود و بود تو داسنه که کیستم با تیغ تیر قطع هماندم کس نم زبان گم شد چنان که تیغ سر خاش نیستم	اکنون کسی نمی شنود داستان من باید حسد ز صد دمه تیر و کس این من هر شب باین قرینه رود کاروان من یکسان بود همیشه نهان عیان من آنم که شد معرشت معلی مکان من گردید سجده گاه و ملک داستان من حرف طمع اگر گذرد بر زبان من آن دل که بود هست همان از دوان من
کشتی عجب همیشه بجا است کشتنم	روی خندان ز دیده کعبی بوستان من
چه خوش است بر رخ من در عشق باز کردن ببینا زو تا ز شیب عجب گذشت تا کی دل دیره در خیالت شد محو انجانم ز جفا و جور بر من کین آنچه می توانی	من عشق و صد تنان و حسن باز کردن من دامنت گرفتن تو و آخر از کردن که ترا نمی توانم ز خود هستم باز کردن سخن ست ترک الفت ز تو دلتوا کرد

	<p>بفرق با رجائی سخنی ساز کشنی که خطاست در محبت گدازد از کار کشنی</p>	
<p>ز دست من بهست میگری گفتنیا گل میدین گل کرده از خاک مزار من نزد از گریه فرصت جوین چشم شکبار من بجز از دوده و حسرت نیست این شب کنار من کجا دارد سر پریدن شبهای تار من اگر هست آتش و آفتاب بلا بر جسم زار من</p>	<p>بشوخی عشوه سازی پرفی افاد کار من بگوشه شمع و گل غرور ستاد افاد من بهنگام و دغش خاستم تار و پود من ز شب تا صبح دی شمع و آن گل افاد من بی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل جگر خون گشت دل صد پاره شد شکست افاد من</p>	
	<p>بیا در شمع روی مرده ام نبود عجب کشنی اگر شمع مزارم کرده آتش شد بار من</p>	
<p>اگر روز اول بر نقطه غم شد مزار من چو میج بحر خیزد و مبدم اشک از کنار من بگنج نخل جان در خان باشد مزار من همانا صفحہ سیاه شد بجای مزار من که هر دم سر با می چرخ می سایه خوار من سینه شد دوزخ از دود و هوشهای تار من</p>	<p>هم آغوش مرثیه جان بگو کار من هوس چید از بس در هوای چشم گر بار من همی باشد مزار من از فیض بی برگی چو سبیل می پدید دل در طایفه یقینا علوه بهستم در خاکساری هم زلفت از دل نشوید ز شمع خورشیدیم این تیره بختی در</p>	
	<p>نیا سووم دی از انکه کاف کمان کشنی</p>	

	بگردش پیچور گارست دانم دوزگار کن	
<p>یا بکش از قبر باز لطف خود حسان کن قدر بفرز و پیشان طره را رخ فرست شاد فرمودن دل ناست و حج اکبر است در حرم دل در آنگینک جان من شمع اگر تر ایل شراب افتاد خون من حلال قامت زیبات را تر شریف رعنائی بخش</p>	<p>انتظار میکشد یا این کمن یا آن کمن فتنه بر پا بر سر دین دل ایمان کمن خاطر شاد من از لطف خود شادان کمن روز عید است این طواف خانه نیروان کمن حور و دلت خواهد کبابی را دلم بریان کمن سنت آمد سر مه آگین بر گیسوان کمن</p>	
	کشفی بچاره نتواند خلافت ای تو	
	هر چه خواهی از جناب لطف ای سلطان کمن	
<p>بر ان گن از رخ خود پرده حبشین برای تست دل و دیده هر دو جان بشین خوش آمدی زره لطف هر جان بشین مگر بچشم خود این طسره با جرات بشین</p>	<p>دمی به پهلوی ما بر مراد ما بشین بگو برای خدا این قدر حجاب چه گرفته مرد ملک دیده از جمال تو نور بجای ما شک چکد پای دل از چشم</p>	
	پی بنان بکی هم کشفی کشتی	
	دمی بگو شنه تجرید با خدا بشین	
<p>هر دم از شکم سوز و خویش را رسوا کن شور و مشر از خسران باز خود بر پا کن</p>	<p>شمع من هر شب به پهلوی شیبای کمن فتنه را بنشان بنشین کین مان پهلوی</p>	

<p>خلوت وصل است هشتبانه تو تکلیف باکی گرم جوشیا چو طبعش بر سینه ناز آورد در جگر از نوک مرغان تو صد شتر گشت محبت این ناکسان آخرد بال جان شود</p>	<p>بر کشا بسند قبار انا زو استغنا کن شرم میگوید بگویش او که سر بالا کن آشنا با غمزه هرگز نگرش شبها کن گرم در نرم حریت ان این قین با جان کن</p>
<p>یاد دل جان خود اول شفی از آهین باز یا مینا دوستی زان شیخ بی پروا کن</p>	
<p>هر دم تقبضه میکشدم بر فن چنین شد رخ ز رخ زان مزه ام سینه تا جگر از فطرهای اشک فزون گشت ز دل از دست و خنجرش نتوان جان ببرد طوفان آتش است روان از نو چشم بوی ترا بر ملائک بر آسمان</p>	<p>یار ب میاد در پی کس دشمن چنین خنجر نکرد و آنچه گفت دسوزن چنین دیگر با تشتم بگفت دروغ چنین گردیده ام دو چار شکار افکن چنین یارب چه شعله جوش زو از روزن چنین یوسف نداشت نکبت پیر این چنین</p>
<p>کشفی بیا که بخوفسانی بپای خم میرم دست ساقی سین من چنین</p>	
<p>جان من دی تو دیدن نتوان ناب نظاره حسن تو کز است غمی مرگ کشیدن سهل است</p>	<p>تا بزم نور سیدن نتوان توان روی تو دیدن نتوان ز هر بحر تو چشیدن نتوان</p>

<p>گرشوم باد و زیرین توان این گل از باغ تو چیدن نتوان نتوان از تو بریدن نتوان</p>	<p>تا سر کوی تو ای رشک بهار بوس بوس شکسته عجب است قطع الفت ز جهان آسان است</p>
<p>می فتنه طشت تو کشفی از بام دوامن و حبیب در بدن نتوان</p>	
<p>شکل پری بصورت انسان نگاه کن بر قدر خویش و آن شه خوابان نگاه کن تا شیر آه سینه سوزان نگاه کن ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن بر شیوه های نرگس فغان نگاه کن یوسف ز چادر رفت بزندان نگاه کن سوفار را به بین و به پیکان نگاه کن بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن</p>	<p>از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن ای لای اعماد و فای این قدر نگاه کن آتش ز غمته در دل قدوسیان نگاه کن هر خط یا سخن بگریبان خود مریز از چشم فتنه زای تو بار در کشمها بنده بان هم از جمال خود آسیب دیده اند سر تا سرست تیر تو رنگین بخون من جمع اند بی دلان چه قدر پاکبوی تو</p>
<p>آن طفل شوخ پیش دیب است عشو ساز کشفی بیایا بوستان نگاه کن</p>	
<p>بلای دل دین و جان منست این گل اندام سرور و روان منست این</p>	<p>بت نازنین دلستان منست این چمن گل کسند هر قدم در خراش</p>

<p>زبردشمنی با که دل کرد با دشمن بگویم بحسن شمع از حالت دل بسنگ فشان مبر نه تیغ خود را نخواهم بجز قصه عشق حریفی</p>	<p>بگویم که دوستان منست این درین انجمن هم زبان منست این که از پی آتشان منست این زمین گویم و دوستان منست این</p>
<p>بهاالم دل آن ببری سوخت شفی ز تاثیر سوز نهان منست این</p>	
<p>گل کرد غم نهان من دلدار کجا و من کجا باس یکبار کن مرا فراق موش از رفتن کوی آن سنگ قاصد چو رسد بهیم خوابان کان خسته که نام دوست شفی</p>	<p>از چهره زعفران من ای داس بزد گان من یاد آرز جان فتان من مانع شده ناتوان من بایار بگو زبان من گفته ست که یار جانی من</p>
<p>در بحر توجان رسید برب رسم آبرین جوانی من</p>	
<p>بر دست غیر دست خود ای نازنین من پرورده ام بخون جگر این یتیم را ای آه نارسا نرسی تاب با من</p>	<p>یا لاف عهد با من این دو گین من ای چشم طفلان شک مرا بر زمین من بی صدف خیمه بر فلک جفت تین من</p>

<p>آتش بجایم ای بت زافزین من تیری دگر بسینه دم واپسین من در عشق طعنها بسای هشتین من</p>	<p>دل بی تو گشت خون گران بجز خوشین اول خدنگ ناز تو کارم تا کم آگاه هستی ز ره و رسم عاشق</p>
<p>از سنگ خار ساز دل خویش گشتنیا پالاف صبر در غم آن مجین من</p>	
<p>یارب چهار دود بدل تو نیاز من شد فاش از کشته چشم تو از من شد خمر حکایت دور و دراز من بی حیل ساخت کارم کار ساز من آگاه کس نگشت ز راز و نیاز من آخر بلف ساخت بت ز نیاز من</p>	<p>رفت از برم کرشمه گستان بر و نیاز من دزدیده دیرن تو در غمت بر کشود اشتباحت زلف بتان ز زبان گشت از بدر بین کرامت رندان بی خوا پنهان کرشمه سر زده از چشم نفست تا چند شکوه از سرمه اولین یار</p>
<p>آن شوخ قصد کشتن گشتی کند غلط کی میکند شکایکس شاهباز من</p>	
<p>یک نیزه بر ترست ز طوبی آگاه من ببرشته شد ز دوده بخت سیاه من گردید ناله پیش رو شاه راه من باشد سپین و ظیفه شام چگاه من</p>	<p>پرورده شد بسایه قوت تو آه من زلف بتان دین شایع و رعایت من آه من عیان کشیده بکوی توی برد زاد بر دیکه یاد رخ و زلف مهوشان</p>

منکر مشو بغزه دل از من ببرد خواهد و فور رحمت حق حرمی شمار	در دیدن نگاه تو باشد گواهی من در بارگاه عفو چه باشد گناه من
	کشتنی بر دوزخستر همین نامه سیاه در حضرت کریم بود عذر خواه من
تاسد ره میرسد همه شبها لهای من یار بچه ماجراست که هر خطمی بید خود صحبت عجیب میان من دل است تاس من قدم کجوه جانان فشرده ام تدبیر متقلب شود از طالع زبون از دار و گیر زلف بت از نجات نیست ای نهشین چگونه به بنیم بچشم خویش حالی شود حکایت طول شب فراوان	جبریل بهم ترانه از نهایهای من امشب جگر برای دل دلبری من من میخوم فدی دل دل فدی من شد طوطیای چشم فلک کپایی من گرد و همیشه بر سر من آسیای من باشد که لطف خود به نایز خدای من در بزم یار غیر نشیند بجای من پرسی اگر ز دیدن من با جگر من
	بجا بود شکایت بجان کشتنیا از دست خویش میکشدم آشنای من
نامح تو باین طفل بر زاد نظر کن رخسار و قدش گلشن عیش است تماشا در دل به این ناله از چشم تر هفتاد	بر جلوه این حسن خدا و نظر کن ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن آبی شده این نشانه ز بنیاد نظر کن

<p>شیرین هفت کشت مرا بی سخن امروز گل میکند از رنگ قب خون شهیدان از بار فراق که هر صبح شکست تا چند جفا ای است بی رحم خدا را ز درناخن بیداد تو نشتر بزرگ جان دورست بسی از روش بنده نوازی آبی که بود حلقه بگوشش تو جفا بی</p>	<p>شد تازه و گر ماتم فسر باد نظر کن بردم من جیبی می ستم ایجاد نظر کن کوچه غم بچران مبر افتاد نظر کن بر یکسای این دل ناستاد نظر کن فواره خون از مزه بکشد و خطه کن بر بچو منی این چشم بیداد نظر کن از لطف بچربنده و آزاد نظر کن</p>
<p>شعنی که بود از دل جان خاص غلامت بر بنده خدای شیر بیداد نظر کن</p>	
<p>بینم که چسب میکند این چشم تر من ناگویی تو از ضعف رسیدن تو ام از جور خودت ای بت بی رحم چه بد شد خانه نه خون جگر مرشک گلستان اکنون بر این سوخته جان هیچ نماند من ذلت منست دنیا نشناسم چون من دلفنا که چشم تو که گردید تا چند کشم محنت بچران نوا خیر</p>	<p>سیلاب رسیدت ز باتا که من امشب بشب بچر تو رنگت تر من بیداد تو دل داند و من یا جگر من رنگین همه گردید چو گل با دم در من عشق آمد و دوا سوخت همه خشک تر من شد روز از دل خون جگر حاضر من تا سینه سپر کرد دل بی خطر من از بار غم بچر دو تا شد که من</p>

<p>کشفی دم فریاد تو آن شیخ مکن گفت این کیست که می آید و نالد بدر من</p>	
<p>برگشت همچو طالع برگشته یار من با همچو بد مزاج در افتاد کار من تسکین شود چگونه دل بی قرار من چون موسم خزان شده فصل بهار من خوش بگذرد بیا و تو یل بهار من بشگفت همچو لاله دل داغدار من طوفان برادر از غره اشکبار من یاران کنند کسند و بلج مزار من</p>	<p>یار بچه چاره دای برین در کار من گماهی نشد که چین ز جبینش درود لغی نامه بی پیام و نه حرف و حکایتی با در صبا ز کوچ جانان نمنه و زد گماهی خیال زلف و گهی ذکر عارفت از فیض عشق سینه من خانه باغ شد از جوش گریه آب زیا تا بر رسید این جگر من کی دل نذر کس نهگون</p>
<p>این گل شگفت از جبین عشق کشفیا ز دچینه بخون من آخه نگار من</p>	
<p>رسیده هست بلب جان تا توان بی تو نفس پینه کند کاوش سنان بی تو شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو چکومیت که چنین ست یا چنان بی تو کشید ناله سر خود با آسمان بی تو</p>	<p>چکومیت که چهارم و دجیان بی تو جگر چو خانه زنبور شد ز نشتر غم ز حال چهره من با کس دل گل کرد مریض عشق ترا کار با خد اقداد ز لاشک آه دل دیده ام ترا دره آ</p>

روایت اول

لعل
خانه روشن بودن
بجای آنکه روشن باشد

نه مطلبی است بدینا نه خوشی و نیست نه من کسی که دارم و نه کس من بیا بیا که ز غم خامه روشن است	گذشته ام ز سر و کار این آن بی تو فقط همین دل شید است راز دان بی تو اجل نشسته بر پنجو پاسبان تو
چگونه در غم بجز ت بس بر د کشف نزد بنگ سس خوش هر زمان بی تو	
چنان ز دجنت من بر سر خوابان بپلو پرستاری زارم بر سر بالین نهانی معاذ السدیر جبریل یوزد از دم گویم به پیلوی که دل میخواست از او بچین شنا بان نافه محل نشینم میرو آشب جمین بافتد شاید شنا کرد آن پرچم	از صبح قیامت بر نمی خیزد از آن بپلو که گردنم از امشب زین بپلو بپلو ز دیگر آه آتشبار من بر آسمان بپلو نشانیدم نهال وصل آخر بهمان بپلو نمی آید زانی بر زبان ساربان بپلو که فریاد فلک ساینه غدا بکشتان بپلو
گذشت از انتظارش سالها در خواب چشم می با غوش تنگی نهد آن جان جان بپلو	
امرا پیوسته دارد و نظر ترک گمان ببرد که امی صید وحشی و نظر آورد و صیاد خمارین چشم مست یار خوش ساینه چشم مقابل با جالش کرده ام تصویر بیوسف	کجا دل سگندارم از آن چشم از آن بپلو که تیر غمزه دارد در کسین چشم کمان بپلو که بر طرف سمن انداخت مشکین ساینه بپلو کجا زو آن چنان چشم چنان چنان بپلو

۴
پیشگی
تشنه
سحر در

چسانم چون کنم یارب بر لب چشمم	بود آگاهده مقللم نهان چشمش عیان بود
کجا این قامت موزن کجا این کس میگون	نزدیک چکری از مهورشان این دل تان بود
هنوزش عالم طفلی است ای شفیق خدا حفظ	
جهان پرفته خواهد شد از ان چشم و از ان	
بردست دل زدستم خسار مهرش تو	از پا فلند مارا بالای سرش تو
خسار آتشیت صد شعله زد و بجبم	شد برق خسرم دل بی دود آتش تو
از ناوک نگاهت دلهای پند در خون	کافیست لشکری را تیری ترکش تو
تاکی ز سخت جانی اغیار سنگ دل را	چون میرفش بینم بالای مهرش تو
خون میرو ز چشمش تا دیده است شفیق	
و زمان ز در حریفان لعل منقش تو	
فته در آغوش دارد قامت بجوی تو	میزند پهلوی بخور شهید قیامت تو
زلف بچان تو مرغ از سدره آرد بدم	میکشد صید حرم حلقه نگیسوی تو
از کف مشاط می بار و تمیسم نافزار	مشک میریزد ز بس از زلف غبروی تو
بهر جان من رقیبه نازد پسدا کرده	نیست بجا بودن آیه سینه بللوی تو
این زمان بارس بچاره تا در شکست	یادان رود ز کیکه جام بود در پهلوی تو
بشد زخم جگر از تیر سباده است به خون	باز دامن میکشد فی تابی دل سوی تو
کید و گام از در تو هم همراه تا بوش بیا	

	نفس کشفی ای ستکری بر ناز کوی تو	
<p>دل من بر دل ستانی تو در جهان تازده طسح خون بیری گل سرت نمودار سنج غیر دشنام ای فاشمن این زمان جز جفائی بنیم نبر مرگ من لطیفین کنی</p>	<p>آفت جان شد این جوانی تو رخیت این رنگ ارغوانی تو عکس دستار عفت انحر تو نشیدم گهی ز باسنی تو چه شد آن لطف و مهربانی تو ای شناسم ز بدگمانی تو</p>	
	<p>در جهان باز بازه شد کشفی قصه عشق پاستانی تو</p>	
<p>آهنانه مراد دل تنگ دمان تو جان میگرد از لعلت سنگام کجفتن امروز تو ای بد خو هم بزم قیامی تا چند خود آرائی از غمزه تماشا کن کی که کبک در دشت اربابین شخی شد کام و زبان شیرین از حرف ای چله</p>	<p>عاطفیه بخون سر با ازیغ زبان تو اعجاز هیچ ست این یا سحر بیان تو بودیم گهی هم از هم نفسان تو تنگ ست نفس اشب بر منتظران تو بر پاست قیامتها از سر در و لای تو پیغام من دادی شکریان تو</p>	
	<p>شد زینت فرائدت ای که کشفی آلوده بخون بیسم امروز سنان تو</p>	

<p>در خاک و خون تپیدم از چشمم برزن تو خواهی در آتش آگنن خواهی با آتش آواز از سرگذشت عالم تیغ آگنی ندرسه نظاره جمالت افشرد دسرسرتم را از شبیه بگماشت هوشم بر دایره از بنده فدای این حسرت ترا که</p>	<p>مردم در چو گویم خونم بگردن تو بر باد رفت خاکم در پای تو سن تو یعنی چه رفت بر من هشب ز رفتن تو افروخت آتش سخن از باد و امین تو شد آفت دل بدین و زنده دیدن تو سرایه جنون شد از من رسیدن تو</p>
<p>تا چندان دوزاری کشتی ز ناله و گمش بر پاست حشر امشب ز شور شبیون تو</p>	
<p>کی شودش دل از سیر گلستان بی تو هر غمت بخت جگر میچکدم جای رشک این گل دوستی نت که ای شک به با رفته رفته شط خون تا کوه نارسید گرمی یاد تو چون شمع تن زار گذشت قاصد از من برد لاری من با میگفت</p>	<p>کلم ز آتش نبود لاله شمعان بی تو کرد گل رنگ نواز ز دیده گردین بی تو دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو جوش از دیده گریان زده طوفان بی تو من چه گویم که چه کرد این شب بخت تو که دل زار شکستید بچو عنان سب تو</p>
<p>کشتی سوخته آخر بنگاه انجم را می شمارد همه شبای میز تابان بی تو</p>	
<p>من هیچ ندانم که پری یا بشری تو</p>	<p>قربان جمال تو چه ریب پیری تو</p>

<p>هر لحظه در آیمیه چهره امی نگری تو از غل ملود دل شیدا شری تو امروز چه دیدی که از آن دگری تو خود را شناسی که چه عالی گهری تو از حال خود ای آفت جان فی خجری تو</p>	<p>چه گویند ای شیخ که بی حشر نباشد پرورده ام از خون جگر این گل دیت دی روز بکام من دل باخته بودی با مردم کم قدر مجوسش ی بست بک آیمیه بعین تا جزا فرودیش بسا به</p>
	<p>آنی که ترا بر سر در دیده نشانند کشفی چه شد ستاین گنجین بدستی</p>
<p>هر کس که دیر روی تو شد مبتلای تو عالم تمام دشمن جان شد برای تو آرد که تاب ناز شکب آزمای تو از حد گذشت بر دل زارم جفای تو آلوده است دامن و جیب قفای تو آن دم که غیر بست خوارا بسای تو</p>	<p>نهان گشت این دل شیدا برای تو گل کرده است این غل از غل دوستی غیر از دل ستم کش غلام مزاج من انصاف ده که این همه بیداد تکب منکر مشور قتل که از خون من همنو اگر نه که چون دل شیدا بختن تمید</p>
	<p>تا چند آه و ناله و فسر یاد کشفیا همسایه تنگ آمده از بای های تو</p>
<p>ای پری روز جزا دست من در من تو بمان مگر جسم ندارد در چو لبت</p>	<p>هست خون من جان باخته بر گردن تو آب گردیل منگ در دهن زار</p>

<p>کلیک نظردیدی و بازدم خبر از خوشی مانند این قدر دل تماشا می توانی تاب نمود همچو شمع که بغافوس بج و جلوه فروش حالی گشته انداز تو شدی از سرم</p>	<p>چه بلا بود ندانم مگر چه فن تو آفت جان شده در دیده نظر کردن تو بهست روشن ز قهای تو صفای تن تو تا چه آرد بسم غم چه صبا افکن تو</p>
<p>کشفیا تو به کن از عشق که ای خانه خراب دوست با هر که شوی می شود او دشمن تو</p>	
<p>من دست کشیدم صفا از طلب تو تا کی عوصن قند با سر که فروشته از تلخی گفتار تو آزرده ندانم روزی من آشفته جو زلف تو سیاه از من نشود دست کشم از طلب وصل در دلم عشقت همگفته بدل مانم</p>	<p>و ندان ز در اختیار چه کردید لب تو مردم ز آرزو دگرگی بی سبب تو تختل بگلور سخت ز شیرین طلب تو دیگر چه کند با من سکین غضب تو تا جان رود از تن نگذارم عقب تو ز دهم خوشی لب من ادب تو</p>
<p>کشفی تو چه دانی که چاهای درد آشف بر مردم بمسایه ز شور و غضب تو</p>	
<p>افترده شد از جوش زاکت بدن تو از رنگ قیال و قیال سدن من باشد سخن تلخ تو شیرین بدم از رنگ گل و لاله بود سترن تو</p>	<p>از رنگ گل و لاله بود سترن تو دشنام خوش است از لب شکر شکن تو</p>

یارب چه بلا باشد بخون ست نگاهت حرف و همت در نظم جای کلامت ریزد همه جان از لب لعلت کم گفتار	فریاد ازین ز کس جادو فلکن تو در گوش خودم ناز سدا ز سخن تو اعجاز سیجا بود این یاد من تو
کشفی نمکند جسم بحالت بت بدخ دانم که مسلمان نشود برین تو	
اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته از عارض فسرده و رنگ پریده ات شوق همیشه جانب کوی که نمیکشد این کاو کاو از مزایای دراکریت یکبار نقد عقل برست خون من هیچمت چو اشک دیده من اعتبار نیست آگاه گشته از غم شبهای تارین	گل بوده چو پلبل سیار گشته گل میکند که تان گرفتار گشته نادیده صورت که چنین زار گشته از تیغ عشوای که افکار گشته واقف نه که ناز و خرد زار گشته رسوا چنان بکوچه و بازار گشته اسب که گرد آن در و دیوار گشته
از حال زار کشفی خود بی خبر نباش کز دروغم تو نیز خبر دار گشته	
استد استد چه نوجوان شده اندرک از لطف خود زیاده میکن نگرس از دیرت نصیب گرفت	آفت دل بلای جان شده ای که فی الجمله صبر باشد چند در غم را بیکان شده

در غایت

<p>گرچه در حسن خویش کمیائی هیچ نادیده جرم ای بی مهر آستین را بچشم تر دارم</p>	<p>هر کجا بیمنت عیان شده از چه باینده سرگران شده تا که از چشم من پنهان شده</p>
<p>کشفیا مرگ نو مبارک باد گشته غمزه فلان شده</p>	
<p>تویی که دیو حرم این غمزه زده بدور عارضت این خط غمزه نشان مگر اثر بدست کرد ناله عاشق دلا بان صف شرکان طرشتی نام بگیر و دار که آماده گشته امروز مگر بدختر ز مستلاشدی ای شیخ</p>	<p>چه خوش بهشم و جهان را یک نموده ز مشک تاب چه خوش با که گرد من زده که در محبت او حرف سخن زده که خویش را تن تنها باین سپرده اگر به بن از که در کابل سپرده که خوش میکده خود را ز خافت زده</p>
<p>چو زده سر بهوای تو میسر نشد کشفی تو بچو مهر چرخ برین کلاه زده</p>	
<p>بسل شدیم باز پیدن چه فائده چون دست من بدامن ای گل نرسد اینجا که غیر با تو کس نیست پس بین از بند دارم زلف امید خلاص میت</p>	<p>جان باختیم آه کشیدن چه فائده بوی تر از دود و رشنیدن چه فائده در دیدن نگاه و زمزمین چه فائده ای مرغ دل دگر ز پریدن چه فائده</p>

دیکر مرا از جامه درین چه فایده	شد چاک چاک سینه دشت و پا در دل
بیهوده در پیش زد و دیدن چه فایده	آن یکید تا گرم بر از برق سیه بود
ای بویگان ز تیغ کشیدن چه فایده	دزدیدن نگاه تو کارم تمام کرد
کشتنی چو خاخرشق بیای دلت شکست	
اکنون ز کوی یار رسیدن چه فایده	
که سوی آینه سم از حیا مگر نگاه	نشستم از غم بجز کسی بر در سیاه
نه از یوسف مصری گذشتی در چاه	تو آن گلی که زلف با بجز آب اگر دیر
خبر چگونگی کم امشب ز حال تنباه	نه غیر محرم دنی قوت فغان باقی
با انتظار شستم همیشه بر سر راه	گهی نشد که گذاری قدم بدین
بر و برو که من از نامم بسم نیم آگاه	چو گفتش که منم بنده تو گفت بهت از
چه سود اگر فلک سر کشیده ای آه	شدست تا سر بامش سیدت بگل
بگو ز کشتن کشتنی چرا کنی اگر آه	بجون تمیده جبابی ز دست بیدارت
آیمینه دیره که چسبید گشت سته	امر و باز طرف کله ز شکسته
کز غارت شکیب کسی طرف بسته	بیدارت از کرشته صبر ازای تو
ای برق آه از دل زار که هسته	تا غم من مسج رسیدت شعده ات
مادل شکسته ایچ تو هم دل شکسته	ای عند لب زار بیا گریه کنم
دیگر بگو که پر قتل که بسته	کشتنی ز دست تیغ تو در خاک خون تمیده

لای کاشته سمنی ز کز کز کز

دیده ام از کز کز کز کز

<p>تاسر روز با از چرداد داشته بیگانه ریخته ای بت کاف خرم من بقربان تو خوریز که شد منظور گشته دست تو با جان اید مساز بی حجابانه که از خانه بدری آئے ای دل آن ماه باین روزیایشت از</p>	<p>دوش بودست که جاد بر باد داشته غلط است اینکه بدل تر من خدا داشته اینکه محض بکف خود ز حنا داشته در دم تیغ مگر آب بقا داشته ای پری چهره بگو عزم کجا داشته باز از ان دشمن جان چشم وفاد داشته</p>
<p>دوش تا صبح لب ز ناله نه کسی کشنی قوت آه و فغان را چه بلا داشته</p>	
<p>ای که هر جا جلوه با حسن دلار کرده لمحه حسن تو نور فشان چنان افتاده است در جمال مهوشان نهفته نور خویش را شاید خلوت نشینت تا سر باز آرند رخت جان دل مرا اگر می حسن دوست ای که نور روی تابانیت میبخشد بعرش</p>	<p>عالمی را بر جمال خویش شنیده کرده کز پس صد پرده روی خویش بپاک کرده باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده همچو من بپاکس رخاورد و سو کرده سینه را از سوز عشقت طو رسنا کرده در دل یی بنده چیرم که چون جا کرده</p>
<p>قامت موزون خود را تا بنا ز افراختی بر سر کشتی هزاران قند بر پاک کرده</p>	
<p>چه شد که من خسته رنجیده</p>	<p>مگر چه هستم از غیر بشنیده</p>

<p>کشت در بر غیر خوابید رخ خوب را از که پوشیده نگه را ز شرم که دزدین چو من ناشوق خسته جانمیره چو بر خاک راستی غلطیده</p>	<p>من از چشم محبوب تو میستم حیاتا کی از روی خود پرده گیر بخلوت ز سید چنین ناز ما سرت کردم از راه انصاف گو چه دانی زنی تابی جان من</p>
<p>حلاوت چکد کشف از لب لب شکرین که بوسیده</p>	
<p>از پی قتل که ترکا به بچش آمده که چو گل از سرو پا باد که پوشش آمده باز امشب بس جوش فروش آمده چه قدر تا خم خد جلوه فروش آمده ای دل مست که فی الحکم بهوش آمده پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده</p>	<p>ای که خنجر کیم تیغ بدوش آمد زنگ خونی که بود باعث این نقش نگار دوش از جور و جفای تو جهان بهم شد بادانی که دل و دیده من میدانند بهتر آنست که از عشق تان بیکه کنی با کسی غاشیه بدوش نگشتی ای دل</p>
<p>نوک چون آتش افسرد و خموش آمده</p>	<p>کشفی امروزی که ز در لب تو مهر سکوت</p>
<p>بخاری جان جلوه فروش آمده باقدر یارگردوش بدوش آمده</p>	<p>کاکل از ناز بر افکنده بدوش آمده کارت ای آه که از عالم بالا گذشت</p>

<p>خسین چنین بچین در هم در هم کاکل ای بت هندی جل پیش تو خوابان چکل برم آتشکده از پر توه رقص تو شد ای دل زدا روه عشق بر دین نگذار</p>	<p>از کجا این بد سر گرم خوش آمده چیره زر بسرو باد له پوش آمده تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده چون تواند روز را زل حلقه گموش آمده</p>
<p>سر گلین چشم که بوسیده اشب شقی تو که چون لبیل تصویر خوش آمده</p>	
<p>عشو پرواز که با ناز واد آمده از نگاه تو چکد انچه بخاطر داس من بقر بان خرامت که بر قاشرب نخچه خاطر پر مرده بوی تو شگفت نه پسندم که باین حسن جمال این نظم باش یک چند کاین دیده و دل خانه</p>	<p>می تراود که پی کشتن با آمده تو که با تیغ و سپر بر سر با آمده گرم گرم این همه چون برق چرا آمده بدم صبح که مانند صبا آمده ای پری چهره تو بر جود جفا آمده بعد عمری زره صحر و فدا آمده</p>
<p>گفت آن یار استگار به کشتی از ناز که کج بود ام روز کجا آمد</p>	
<p>زلف بر چهره که از ناز بر بنداخته رست گویست که از طرز نگار بست پشته عالم از دست تو آغشته خون از پی قتل که سامان و گرسانته بهر تاراج که رفی و کجا تا خسته باز از روز و چراغ تیغ جفا خسته</p>	

بدر کمال این تصویر خوش آمده

<p>با من ای شمع مستگار زانکار چه بود پیش از کشتن عاشق بجانم سر نمود بخیال قدر غنائی هستی ای آه</p>	<p>با حرفان دغا ساخته پرداخته طرح این شیوه بیدار تو از خانه علم خویش که بر عرش برافزاشه</p>
<p>غمره چشمم که ز در راه حواست کشتنی که تو ام روز چنین بوحش و خرد باشی</p>	
<p>شد ای جان را خلقی ست عاشقانی خنجر بگلو دارم از غصه تنهایی زیر قدمت هر جا شد لاله و گل چید ای ای چه حسن است این قربان جانی ز در راه دل و دیم ترساید امشب ریزی بجانانکی خون من مسکین را زنگ سمن و سربین از پیر همت بریزد دی بر سر کوی تو کشتند جوانی را</p>	<p>از عرق تو هم بگلای محو خود آرای جان بی تو بلب آمد وقت است باز روید ز کف پایت گلدهسته ز چنانی چون برق دم دین در دیده می آئی شد ناله و فریاد من تا قوس کیسانی باید ز خدا ترسی ای کافر تر سائے شد قطع بر اندامت این جامه زیبائی دیگر چه خبر برسی از عاشق شیدائی</p>
<p>از ناز و می بگذر بر مقبره کشتنی ای در کف پای تو اعجاز سیاحی</p>	
<p>من میرم از غمت تو میسایمستی بیگانه ای ز طرز خسرانم تو می چسبی</p>	<p>ای در بخش من بعد او ای کیستی ای آه بر رسیده ز صحرای کیستی</p>

روایت از المصنف

<p>اوست صبر بردن از سخت تنگ از زانفته جاکستار که کرده ای چشم از چرومره بر هم نیزی هیچت ز کار و بار و عالم خبر نماند</p>	<p>مان ترک کیه تا زمین کما کیستی ای باده مراد بهیمنای کیستی در انتظار ز کس شهبای کیستی ای دل بگو که صرف تنای کیستی</p>
<p>آب حیات از لب تو موج میزند کشتی بگو که کشته بهیمنای کیستی</p>	
<p>کشته طرف کله مست از می آئی کشیده تیغ بدست کشاده بنز قبا ادای ناز زطرز خسرام میزد مباد صد ترا دیکری زند بخند ز من ز خون شهیدت کشته بخند تو میری من از چشم زخمی بزم</p>	<p>مگر بغارت اهل نیازی آئی بقتل شریف گمان خوش نیازی آئی گر شمه ساز زلف درازی آئی بیا اگر بسر ترک نازی آئی بگو که تشنه بخون که بازی آئی چنین که نام خدا و نوا آئی</p>
<p>مگر کشتن کشتی کشیده ناز ترا که نیمه راه بر فتی و بازی آئی</p>	
<p>در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی آن همه که در فراقش خون گشته اند از آتش تنافس خود را سوزانده دل</p>	<p>زخمی نشسته جانی بسمل فدا ده جان بی پرده از دزدای عاشقان صلائی کی بادشاه خوابان دارد بر گردانی</p>

در مجلس حریفان افسردگی نباید	ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نالی
پری که گیسو کشفی میکویت ز حالتش	بیچاره بی نواست دیوانه مبتلائی
دزد و دغا از نماز و کند باز نگاہے یارب چه عذر دست که بر حال من ناز می دید بسوی دگر از راه غلط باز سازد دل این زید و زینبش تر گاه بی درد و غنا کی دلی رحم ستم چند کردی نگه از نماز و بودی دل دیم	بر شوخی آن چشم فسق ساز نگاہی نگاہی کند آن بیت نواز نگاہے افتاد بن طمس فضا ساز نگاہے افتد که این خانه باند از نگاہے نگاہی بو فاسوی من انداز نگاہے ای دشمن جان باز کن از نماز نگاہی
کشفی عید اسرار دل دیده پر خون	شده کشف از شوخی غماز نگاہے
مکنده سوی من از لطف نگاہی گاہی میخراشد لب زخم که بنم ناخنم بر تنک ظریفی من خنده ز نماز سر ناز قانع عشق تو نظاره که افتاد دست	بچه اسید گیرم سر را ہی گاہے میکنم از دل پر درد که آہی گاہی سر کنم شکوه چو از حال تنباهی گاہی بس بود یک نظر سال و مایه گاہی
کشفی خسته بجوی تو سیه پست از دور	چه شود گر نوازی بنگاہی گاہے

<p>چو از نار من و شمع غوغای گشته شیوه آن باد و زو شمع که داشت بچه انداز کنم صبح شب حیران را امداد شب بچران ز سر شکم بید است ناخت بر کشور جان غمزه ترسان داد صرفه از شیوه او عقل غلاطون نبرد</p>	<p>من بجائی بیابا بودم و این دل طای قدحی بر کف در دست و گرمیائی نه مراد و بقدر رونه ترا پروائی که روان از سر هر قطره بود در پای کرد دل و دین مسلمان شمرده شمع کار مرا فدا و بان عشوه گری خود را</p>
	<p>یک کس از جلوه پرستان چون شفی نیست عاشقی خسته دل خسته ده شمشید</p>
<p>میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی این نمیدانم که پا مال خرامه ناکست نوک ترگان بعد نشان شکست بر پهلوی سخت دل از شعله حسن بگو سوختی ام شد مشام ز نکهت جان پروا نافر زنده نام بل زطر زنگاه فتنه زبست</p>	<p>هر زمان یاد آید خمی کسی وی کی قفتها بر باست شب بر سر کوی کسی بگذرد آیم ز سر از تیغ ابروی کسی آتشم در جان فدا و از گرمی خوی کسی بند مشک تارا فدا و گیسوی کسی سحر ساقه تازه شد از چشم جادوی کسی</p>
	<p>یک نفس راحت غصیب پیش کشی که باز بیراری میکشد دامن دل سوی کسی</p>
<p>بی گناه گشت مرا ز کسرتان کسی</p>	<p>بعد ازین دست من گوشه ای است</p>

در این کتب
در این کتب

<p>این بنام تاسر کوشش نکند از نای و عقد در کار من از زلف خط یار افتاد گل کند از گل خسار و لب میگوشت بر سر دین دلم کرد عیاست بر پا شمع رخسار تو بزم دگر می روشن کرد</p>	<p>یاد آن روز که بودم ز زنیان کسی انگشاید دلم از سنبلی در میان کسی که تو همان کسی بوده ای جان کسی فتنه روز جزا مهر و جزا مان کسی بهشت بروی تو شد مطلع دیوان کسی</p>
<p>دوستان از فرط غم و خنده محبت خان داد کشتنی زار که بود دست یاران کسی</p>	
<p>یاد آن روز که در دل بوی دشتی بچرخ بسته شد کنون دل فزیده من دوش در کوچه دلدار که پنهان فرستم کس نرسید که در عشق تاج تویت فارغ از شکش بر دو جهان جانم بود ره غلط کرد بکوی تو دل شد دانی</p>	<p>صبر کم ناله فرون گریسی دشتی ای خوش آن دم که چو آتش نفسی دشتی بر عقب دیده ز نیم عسی دشتی بیکی زار نکشتی چو کسی دشتی طایر دل که برین نفسی دشتی اگر چه در سینه صدای جری دشتی</p>
<p>دلم نبود در غم آن گل چو ز نیم کشتی در دل گشتی از نیم نفسی دشتی</p>	
<p>بدستی طرف دامن بدستی تیغ کین دار از نام زبیر خوش که باشی ای فادشمن</p>	<p>بگو امر و زار خون که رنگین سحرین دار که اشتب که افکنده زلف عبرتین دار</p>

۴
 دم نوبت بچرخ
 عاشق زان آن

<p>خلط کردم که دل دادم ترا ای سوخ چاه بهمان گوش بر گفتار دشمن دوشی شب خلط باشد گمان دوستی از جوتی بی مهری محله بشکسته دامن کمر تیغ ستم در کف باین سامان که خوش نام نه ستاده می آید چه سود از بنده ای سر و بدن باین قدر</p>	<p>مذاشتم که باروی چنان خمی چنین داری که بجز کشتنم نالیده هر دم استن داری بهمانامی را بهر داغم همنشین داری پریشان زلف بر شاره و چین به چین سرت گروم بیاگر بهر جانم قصد کنی چون چنین غلام با چنان کمر داری</p>
<p>مسلمان زاده شوخی ناسلمان خواندم شفی</p>	<p>گذشتم از سر ایمان اگر این است دینداری</p>
<p>خوش جلوه طراز شبستان جان بهشتی می سوزم وی بزم پروانه صفت شب خوزیر می جلادی بی رحمی و بیداد من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید در دیده نگه سویم بس کرد اشارتھا ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش</p>	<p>عشق من محسن و مهتاب کناستی آن یار و فادشمن شمع دگر استی برفته کمی بینی از چشم خلاسته این تازه سر و کارم با تازه نجوای این تیغ و سپر حاضر این نزد گناستی اعجاز مسجست این یا سحر پیوستی</p>
<p>آتش زده ام شفی در خرمن مهر شب</p>	<p>حال دل زار من چون شمع عیانست</p>
<p>ای رحمت جان و دلم آرام جان گدستی</p>	<p>آمد بشوق جان لب و دل ثان گدستی</p>

<p>خونشابل لخت جگر بر تو دارم چهر در انتظار مغذمت بر شب همی زود جمع ناگه ز دل کردی گذر غافل رسید ایگر ز ابر سیاه کعبه دو لب و دهن پر خست شد زعفرانی رنگ گل خنجرین شد بل</p>	<p>جام که میداری بخت مهبان این گیتی ای شب چراغ خانه ام شمع شبان گیتی ای غمزه بیدار که تیر کمر آن کیستی از آتش بی دود تو از دودمان کیستی تیر که افتاد بدلت ز کشمگان کیستی</p>
<p>کشفی صغیر نالات خوش لجه میداد بگو ای سبیل خوش داستان از بوستان گیتی</p>	
<p>می آئی از کجا و دلا را می کیستی استغنی ز بهرین هوئی تو می چکدی آمین را مقابل خود کرده ای پری چون سرور کشیده رو سوی آسمان در پا خلیده تا بداعظم رسیده بان ای خدنگ غمزه دل جان فانیست</p>	<p>باری بگو که جبان بنای کیستی ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی از من پرس اینک تو شیدای گیتی ای آه در غم قدر عنای کیستی ای خار غم بگو که ز صحرای گیتی خوش آمدی ز زنگش شهلا ی گیتی</p>
<p>الکون ترازوستی خود خیم خبر نماند کشفی بگو که محتاشا س نکستی</p>	<p>الکون ترازوستی خود خیم خبر نماند کشفی بگو که محتاشا س نکستی</p>
<p>بی پرده ترا بینم و در دین نیامی در پرده پیو دیده و از خویش گد شمر</p>	<p>چرا نم ازین حسن که فرستد زنجاری دیگر حکیم که تو ز رخ پرده کشانی</p>

<p>دادم که سر قتل من غمخسره دار اکنون که عنان دلم از دست برد در سینه من از کین و نفس بشین دارم جان بھر تو صد بار لب آب در گشت</p>	<p>امرو که سر گرم حسین تاز و ادائی ناصح تو کمن پیش من این هرزه در وقت است اگر کین و قدم رنج غل تازت نگذارد که تو از قدر بد آئے</p>
	<p>کشتی بغم عشق که از صبر زدی لاف شبایسته بید او سناوار جانی</p>
<p>که پرسد از دل من عشق مهر شان تا کی بگو بگو دل شیدا من از تومی بزم گذشتم از سر جان باورت نمی آید رسید فصل بهار و دمید گلچمن ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر بحال زار من خسته حرم باید کرد بزن که سینه سپر کرده در حضور تو ام دل حریص قناعت نمیکند هرگز</p>	<p>ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی که آه و ناله کشد سر آسمان تا کی چنین معامله ای یار بد گمان تا کی بر غم من نکنی پیر بستان تا کی بگو که عشق بتان را کنم نهان تا کی رسید جان لبای شوخ آفتان تا کی نمی تقبضه خود تیر در گمان تا کی کنم شکایت آن یار محسودان تا کی</p>
	<p>کشاو کا ز کرد ز به چاکس کشتی بریم حاجت خود را باین آفتان تا کی</p>
<p>ناله من گراثری دشتی</p>	<p>یار ز حالم خبر دشتی</p>

<p>کاش بجا کم گدے دشتی جز تو اگر چاره گرے دشتی مثل خود او گردگری دشتی بر که ز غم چشم تری دشتی شام غریبان سحر دشتی</p>	<p>آنکه بگفتار سیاح دست خوار نگشتی دل زار این قدر این بزم بر بنده نکردی جنب دوش در آن کوچ بجا کم گریست زلف گراز چهره را فرشته</p>
<p>نامه نژادی یکبوتر نزد رشک کشفی اگر بال و پری دشتی</p>	
<p>سوزم از بحر شمع سان تاکه دود آیم بر آسمان تاکه تاکی ای شوخ بدگمان تاکه زار نالم بر آستان تاکه عشوّه و ناز در میان تاکه بر فلک خط کهکشان تاکه</p>	<p>زخم آتش بفر جان تا بک سر کشدی تو در شبان فراق این قدر جو رو این قدر بیداد گوش کن زار فلک سارا شب بپایان رسید صبح و بید در فرقت کشم به بنیفته آه</p>
<p>کشفی از غصه خزان روشن کرد در سجده ای پری آخر امتحان تاکه</p>	
<p>در آن شاه خوابان جهان بختی بجای دل درون سینه ام پروانه بختی</p>	<p>چون سلطان عشق خانه ام شایانه بختی بشش شمع و یان خنجر خونین بختی</p>

<p>لباس در دوقوی در برندان نرسید اگر مهربان در سر نشتم شد رقم بهتر منی خواهم نمی گیرم سر سامان دنیا را عبث زود نشسته بر سر برده مشغول جان</p>	<p>کلاه لا انالی بر سرم نهاده بایستی ولی رد نخست این سینه ام بجان بایستی چو من دیوانه عشقم مرا جانانه بایستی چو من سر بر باد را این محبت مرده اند بایستی</p>
<p>جزا داد از این عقل فراست را بسنی</p>	<p>مراد عشق مجربان دل دیوانه بایستی</p>
<p>ریختی خون من زار چنین بایستی گلشن تازه بگوئی تو ز خونم گل کرد خون صد کبک در می آردش ناز و زاری ول در مرغ بیالین من خسته است از شمیم بدنت عطر فروش است صبا در خم زلف تو شد دل هرف مرزگانت</p>	<p>پرسش عاشق بیا چنین بایستی زیب بام و در دیو از چنین بایستی قد چنین باید و رفتار چنین بایستی هکدم و مونس و غمخوار چنین بایستی گل چنین باید و گلزار چنین بایستی بهر جایانم رس و دار چنین بایستی</p>
<p>جان چکد جای سخن زان لب شیرین</p>	<p>لب چنین باید و گفتار چنین بایستی</p>
<p>سیر زایانه باز در گرمی آئی اضطراب دل مضطرب تو انم گفتن اشک در دیده جانست بلب گ بسیر</p>	<p>از کجا این همه گرمی ای گل تری آئی آن زمانی که تو از خانه بدر می آئی من بقران تو وقت است اگر می آئی</p>

از سر کوی که ای باد سحر می آئے کی در آغوش بر خسته جگر می آئی	دوم جان بخش تو امر و زسیحالی کرد از گلستان وصال تو گلستان مید
	عالم باشن کشتی نشده منظور از غزل بی حجابان که باتیغ و سپری آئی
دودلف عنبرین زبرد و سوسراده می آئے ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی مکر افغان خیزان از خار یاده می آئی که در چشم تماشا می چون خط جاده می آئی چه شدای دل که شب بر سر ساد می آئی که می بینم بدوش دیگران فاده می آئی	کلمه کج کرده و بند قبا بکشاده می آئی چه خوش نام خدا این ناز و نگین من بخت چون استغیا سوز زده طر ز فضا کجا رفتی که امین جبین زاده تو ز دیار بیان آه و فغان بی ناله و فریاد ولی زار بکوی و بیای خوش رفتی این چمن شاد
	مرا از بیدای تو روشن میشود کشتی که در دست همان خود دل خود داده می آئی
آستین بالیده بر قیل من شایستی آشنا با سرمه بازان ز گرس شهلاستی مایه بی تابیم آن عارض نریاستی بر سر سیداد بازان آفت دلکاستی بهت والای من بر عالم بالکاستی	آنکه زلفش تا کمر زین قد ز عکاستی همچو من دیگر که بنشیند باین فریاستی حال دل بر خطه چون آفتاب شایستی الوداع ای صبر طافت الوداع ای عقل و شایستی اگر چه جسم چو نقش پایخاک کوی یار

<p>میرود و دامن گشایان از گشتگان ناز خوش هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی</p>	<p>آن بت بی رحم یارب بخت بی پرستی حلیه و صلم فقط بر وعده فردا هستی میروم جانی که آنجا هست نه بار پستی</p>
<p>کرده ضبط نفس کشفی لبم لیکن چو نو رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیدا</p>	
<p>ای وعده فراموش زمین باید کردی هرگز نتوانم که کنم شکن و شکرت دیگر چه طبع از تو کس ندماغ گرفتار از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم</p>	<p>کاهی دل غم پرور من شاد نکردی خود را و وفا بستی و بیدار نکردی پیشیت بقبض مردم و آزاد نکردی آن جور که رام است که بنیاد نکردی از بهر من این شیون تو ایجا د نکردی</p>
<p>کشفی چو حرمین ضبط نفس داشتی از غم بر زلفان بودی و سر یار نکردی</p>	
<p>خون شد دلم از دوری دیدار کجائی بی روی تو عالم شده تارکیت چشم صد زاهد محراب نشین بهر توام و ز دریاد تو مردم چکرم از زنگ جانخون در دل زارم نشود بهر ز میما</p>	<p>جان بر لبم از شوق تو ای یار کجائی ای نور منظر شمع شب تار کجائی رسوا شده در کوچه و بازار کجائی ای مرم زخم دل افکار کجائی ای چاره گر عاشق بیمار کجائی</p>

در کعبه و تخانه زنا قیامت نیست	ای در طلبت سجد و زنا رکباست
نا کام ز وصل تو رود کشفی شیدا	بند و بزازت ز جهان بار کجاست
<p>بهر چیت نبود ای جان پروای دل کشفی</p> <p>چشمیت بکین امشب ندو کرد کمانی را</p> <p>بایخیل و چشم یک جاز و خمیر شمع عشقت</p> <p>گر دیدم فروغ نازت از جوش نیاز امشب</p> <p>دزد و دیر و گداز بیدان جان تنغا فلها</p> <p>کو و غم جانان ابرو داشت در پیش خود</p>	<p>ای دای دل کشفی ای دای دل کشفی</p> <p>قربان سیرت شد ای دل کشفی</p> <p>وسعت چقدر دارد صحرای دل کشفی</p> <p>افرو و خمارت را صبا بی دل کشفی</p> <p>در پرده کند چشمش نیای دل کشفی</p> <p>هرگز نبود در ستم مهای دل کشفی</p>
یار ب دل کشفی جای دل و کردی	کن در دل سنگ و هم جای دل کشفی
<p>دوست را ای دل بصیرت تو دشمن کردی</p> <p>خیم ابروی کجیت و شنه گذارت بدل</p> <p>حرف مهر از لب تل و دروغ دروغ</p> <p>گشت خسار چو گل ز تعف و تو کبود</p> <p>خانه غیر مرد عمره او باش سبکش</p> <p>اشک حکر صفت از دید و حکم در چرخ</p>	<p>بیخ دشمن گند آنچه تو با من کردی</p> <p>بجگر از مرز صدر زنه چو سوزن کردی</p> <p>کی کجا پاش فحاشی بت پر فن کردی</p> <p>بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی</p> <p>چون مردون لم از ناز دشمن کردی</p> <p>این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی</p>

سینه چون لاله زرخور شد از ترنگاه و ده چو کافور پیری ای بت ماردوش	خانه خاص غم خود بمهر روزن کردی که چون شیخ نود ساله بر بمن کردی
خواب از دیده مردم شده پشت گشتنی آن مستدر ناله بهر کوچه و برزن کردی	
آل احمد شن ام زار و پریشان مودی مضطرب آدم و قبله حاجات تویی در دمن بز علاج دگران نتوان شد اندرین دشت بلابی سهر پا افتادم منکه پروردۀ الطاف تو بودم ای شاه کی و صبح مراد از افق را رفت تو تا زه کن گلشن امید من از باد مراد رخ برافروز که پروانه ز خسار تو ام روز روشن شب و جهت بجایی که نم گر شود فیض ربا از چنین مهبت تو رتبه جرم من از پایۀ نفاد گذشت	مرشد جان مودی بادی ایمان مودی محرم راز خدا صاحب عرفان مودی مرهم خسته دلان عیسی دوران مودی ره غلط کرده ام ای خضر بیابان مودی بدرت آمده ام بی سرو سامان مودی تیره بختم شده چون شام عزبان مودی آبیار چمن را رفت و جان مودی من بستان تو ای شمع شبستان مودی مه تابان مودی مهر درخشان مودی گس شهید فرستد بسلیمان مودی عاقبت گشته ام از کرد و پشیمان مودی
میشود غرق بطوفان بلا با کشف آبش آمد ز کمر تا بزخندان مودی	

<p>ای حسن کی دارد بشهر جری نازم یاری از ز گس شهلائی تو گل کردم کافری این سینه چون باز تو یا هست صبح غم طوبی نباشد همسرت یک نیره زان بالاتر از شوخی رفتار تو شرمند شد کیک لاری در چشم من ای جان جان بدم بگوئی گیر درخ چون ماه تو باج از زبان آدر روی چنان خوی چنین کست با جادوگر آهیم همین کم نگر بر بستر خاک خود من غلط کردم در گیتی تو جزو نیکو</p>	<p>ای عارض تا با تو خورشید اوج دلبری برگ من یا بای تو سر دست یا بالای باشد و گران از تو یوسف غلام ناز تو سر بر فلک سرودت اری چه عالی من این صل شکر بار تو جادوست با گفتار تو که در لباس ارغوان که لاله گداز غفران شاهانه باشد جاده تو خیل بری همراه تو با من بود از خشم و کین پیوسته صیقل و عشقت از سوز جگر چون شمع دارم چشم این حسن در این خوی نگر شمس نازم نیر</p>
--	--

کشفی که ای کوی تو هر دم فدای دی تو
جان میدد بر بوی تو باشد که بوش مجبوری

<p>دل جان از غمت یا بربانی کجائی ای نگار من کجائی اگر گاهی بخوابم رخ نمائی ز هر عصر تو بار و سیر زانی نذار دانه تا بامت سالی</p>	<p>اگر ای جان جان من بیانی خوابم در غمت صحرای صحرا ز نشان و شوکت تو کم چه گردد سر بای تو گلزار تماشا است رسد بی صدف برگرد و فغانم</p>
--	---

<p>گمانم نیست جز عشق تو ای دوست منم از غم چنین دشمن چراست</p>	<p>گمانم نیست جز عشق تو ای دوست منم از غم چنین دشمن چراست</p>
<p>گدائی کوی جانانست کشفی گدائی بهیترست از باوشتائی</p>	<p>گدائی کوی جانانست کشفی گدائی بهیترست از باوشتائی</p>
<p>زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی این گره واسفندی نیست نه پیر کسی ز غم شد نام سحر از دم تقدیر کسی شد ملای دل دین زلف گره گیر کسی نتوان شست کسی و فتر تقدیر کسی ز دهنم بجگر غمزه بی پیر کسی</p>	<p>تا گهان سینه من شد پیر کسی دل که در سلسله زلف مسلسل افتاد در سخن از لب و دزدان همه جان میریزد پنج در پنج و شکن در شکن در خم در خم درازن قیل من از تیغ تو نبوشت قصدا شکوه و بیجا بود از کشمکش تیغ ننگا</p>
<p>می تراود همه حیرت ز ننگا کشفی دین در خواب مگر صورت تصویر کی</p>	<p>می تراود همه حیرت ز ننگا کشفی دین در خواب مگر صورت تصویر کی</p>
<p>مگر بجز شکار عاشق دل خسته اتی چو برون شعله زار از جای خود رسته اتی که می بینم باین جولان عنان بستی اتی که با سنگ جفا عهد وفا بشکستی اتی که چندان دم بود چون عقد سرستی اتی که با چشمم خمارین روی خود ناستی اتی</p>	<p>بکف تیغ و کلج کرده دامن بستی اتی پریشان طره زلف مسلسل در هم و بهم کجافیتی که کشتی چه پیشانی چه شیدا زانرا ز ننگا و شکنجیت میچکد هر دم بهمانا بوسه شیرین ز دهنم خاموشی زانم با کدامی در جبین شب اسحر کوی</p>

	بکوی یار رفتی حال کشتی بیای خود چه پیش آمد که بر دوش نگرفتهستی	
تو چون مرد دروان مایه عهده جسته می آئی حنای تازه از خون که در پسته می آئی چه گلگون صبا سومین گشته می آئی که هر نگ پریشان خاطر دل خسته می آئی تو از شرم دنیا در حیم من پیوسته می آئی بیا اینجا اگر از دلم هستی رسته می آئی	چه خوش نام خدا طرف کجاست می آئی زان از خرامست حتی ترا و درنگ بی جی عتاب ز طرازی قناری تا باده می بارد تو در آید خود را دیده ای من بقر بانه گره از رشته این غنچه سر بسته نگشاید صد ابرو هم بین در گوش من انگه چو می آئی	
	بیا خوش آمدی در نیم وحدت مر جانی که از لوث دو عالم دامن خود شسته آئی	
چراغ از روی جانان اندر کاشان که در کیش شاد آدابین بختان دلا در عشق خوان عجب مردانه بختی بختاک هر قدر من گریه ستان بختی و گرنه در جلوفت را بی تابان بختی مکان در دوحسرت این بی تابان بختی	درون سینه دل شل بر پروانه بختی خدا را بر دل ارای بتان سگدلی متاب ز ترش گان سینه احبذا که بختی شبیه غمزه آن ز گس محمود بختی به بگام و دشتش با گل از چشم ترانم متعالم عیش و عشرت خاطر آبادی	
	ز جوهر آن پری آزرده دل نشسته آئی	

ترا این شیوه باستی بجانان بایه باستی	
چشم ترا ز غم آن رشک قمر داشتی	پیش ازین بود که آبی بجگر داشتی
میرود آنچه ز دست تو زخمی بر من	من اگر دست خود را ز عشق تو برداشتی
دوش برو عده آن شوخ من از غایت	دست خود را بجگر دیدم برداشتی
بدست ناوک چشم تو دل زارم بود	یاد آن روز که از سینه سپرداشتی
در شب وصل کف پای نگارین من	گاه بر سینه خود گاه بر داشتی
زنده ماندم بخیال تو که بر دم درم	صورت خوب تو پیش نظر داشتی
تا بر کوی نور فستن نتوانم امرو	دوشش بوبست که جایی تو برداشتی
از فراق گل خود گریه کن ای مایل	من هم از جگر کسی دیده تر داشتی
بخدا ای دل خود را ببتان میدوم	اگر من از عادت این قوم خبر داشتی
شب بیا در لب و دندان تو از خوش	و امن و سبب پر از لعل و گهر داشتی
کشته یا بسچ اثر در دل از کرد	
خود غلط بود که در ناله اثر داشتی	
دشگیر و دجبان ای شه جلیان	بهر هر درد بود نام تو در مان مدد
با وجودیکه تو شاه و جهانی ای خوش	باز باشم چنین حال پریشان مری
حالیا ای شه بعباد بفریاد بر	بنده خاص تو شد بی سرو سامان مری
روزی من شد شب یکروز خوش غم در	من سیه و ز توئی محمد در خشان مری

من گدای در توای شه شایان مدد باز گرد زودت هجره حرمان مددی	نظر لطف بحال من و پیش کن آنکه بر چشم نگاه کرم آید بدست
	خاک لیس در و درگاه تو باشد شفی زودای قبله جان کعبه ایان مدی
ای گل سر سبب گلشن احسان مدد ای شهنشاه جهان فخر و سولان مدد ماه تابان مددی مهر درخشان مدد بردت آمده این بی سرو سامان مدد من غلام تو ام ای داور دوران مدد خوار و سرگشته درین ادی حرمان مدد مسم افاده و در مانده و حیران مدی من بقر بان تو ای قبله ایان مدی	نو بجای رحمن عالم اسکان مدد جز تو فریادری نیست تو هم میدانی گردش خرج نشانید باین روی سیاه بر امید کرم و لطف تو ای بن نو حیف صحرای که بر بنده چنین حیف اضطرارم کشد ای دای که تا کی بشم تورونی و جیمی و کرمی ای شاه بکس و عاجز و مضطرب و حاضر در
	ای رسول عربی پیش تو آمد کشفی باید مضطرب و دیده گریان مدی
شهره حسن تو از ماه بود تا ماه میدرخشد ز جلال که رسول اللهی ز دهنم خوش تو سکه شایان ماه	این ندانم که تو خوش شدی یا مای من بقر بان تو کبالت بعلت بواب این گدای غیر تو پیش که بنالده خدا

<p>فَصْرُ الْاِی تَوْصِدُ دَرْجِ بَلَدِ نَسْتِ عَرَشِ ای رسولِ عربی بر من سکین جی نیست پنهان بصیر تو را سر ارجان کرده ام سینه سپرد صفِ عتق از خز طریق نبوی نیست در راه نجات</p>	<p>میچکد از دم و در بار تو عالِمِ جا به چند با شتم زالم در گرد و جانکاه من چگویم که تو از راه زدم آگاهی اندرین معرکه با من که کند ملامت غیر این راه هر سو که روی گمراه</p>
<p>کشفیا باش برگاه رسالت حاضر گر تو آسایش خود را بجهان میخواهی</p>	
<p>ای قامتِ عنای تو تشاد باغ دلی از فرش تا عرش برین شبه جلوه گرینی مهر درخشان روی تو خوب خوشتر تابید عالی جا به تو از چهره چون تو نور تخی شان تو ما و تمام است آن تو یارب ندانم آن بون نسرن بویاست بر آسمان وای تو عرش معلی جای تو اوزده میگردی زدم تو زده زنی از قدم موسی بود در بان تو عیسی برد فرمان بنگر حال مصطفی یوسف را در این صفای</p>	<p>پیدا شد از بالای تو معراج شان کبر زیاست بالای سرت ای شاه و تاج سحر حی ای از گیسوی تو بر دم بشیم عنبری گردید فرشتاد تو حسن بتان آذری این عارض تا بان تو یاست هر خطره می آیدش از هر برین خوشبوی مشک آذری از زنده والای تو تا بید روی برتری انصاف میسازد رقم عیسی اگر تو دگری ای من شوم قربان تو از حبل عالم بهتری بر شان محبوب خدا شد ختم آن دگری</p>

کشتی محمد آشد مبتلا در محنت و بلا
ای مصطفیٰ بہ خدا کی خط سولیش بگری

بادل از عشق گشت گوتا کے	نالہ و آہ کو بکوتا کے
بتنہای آن و من دشمن	جان بلبا در آرزو تاکے
چون سراغش نہیں ہو پیدا	باز بی صرف جستجو تاکے
شب پیا بیان رسید و صبح دید	یا و آن یارِ ناہر و تاکے
با من این صفت کج ادا نہیں	تا کی ای شوخ تہ خوتا کے
بگرین داغ دل نشد زائل	دیدہ باگریشست شوتا کی
پریشی گزشت عہد شہنا	خوہش ساغ و سبوتا کی
باش کیو بکوی یار ای دل	ہرزہ گردی بچار سوتا کے

کشتیا او عاشقانہ بخش

ہمچو تصویر دم سوتا کے

خیاری دسبرانہ تا کی	این جیلہ و این بیایہ تا کی
دل سوخت ز شعلہ تو جان ہم	ای آتش غم زبانہ تا کی
یکبار بخش بہ تیغ تیسر	تہدید بہ تازیانہ تا کے
مطرب شب ہجر بس در اہست	این نفسہ و این تہ تا کی
ای طائر دل دما بہ پرواز	ہنشتہ در شہمانہ تا کی

<p>این حشر منافقانہ تاکی این قصہ ہو این فسانہ تاکی از زکس چاد و اذ تاکی</p>	<p>انامح من ترک عشق خوابان امشب شب من بحر بگرد این غمره خون کن دل سنگ</p>
<p>عمرت بہ نود رسید کشفی این نعرہ عاشقانہ تاکی</p>	
<p>از ہجومن این حجاب تاکی ملی شعلہ شوم کباب تا کے تمنا بہ کشش عتاب تا کے رو کر وہ با قباب تا کے بی تابی واضطراب تا کے این خسانہ دل خراب تا کی تا کی بود از شراب تا کی ہم کہ رسد جواب تا کے اینک ہم صبح خواب تا کی زلف تو بہ پیچ و تاب تا کی بر جان من این عذاب تا کی</p>	<p>بصیرتہ بر رخ نقاب تا کے از دوری روی آتشیت با شمع ز دہان شکریت ہر صبح کنم حدیث آن ہو شمع و گذشت عذرہ شام ہم کہ شود ز چشم پر غم این فصل گل ست تو بہ ای دل شد نامہ برم دل از بر من بان دل غافل از شب و دل باشد پی دار و گیسو دل بی روی تو زندگی و بال است</p>
	<p>کشفی ز حدیث عشق کبست</p>

خسرو غزل و کتاب تاکی

رباعیت

در بحر تو ناله و فغانست اشب	فریاد باج آسمانت اشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده	در یاب که کار او بجانست اشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آفت سری	افتاد بر گاه تو بی بال و پر
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر	شیدا تند بجال کشفی نظر

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم	عشق تو خد اسرشت آج گلم
در در طبع رخ و غم غریبم شاه	در یاب که خوار و زار و بس مبتل

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان	از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانه خویش را چگونه کشف	گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بغراق آه و زاری تا چند	هر شام به پگاه شکباری تا چند
بر دادن جان سال جانان تو چند	تا چند به بزم شماری تا چند

	رباعی
خون در دل و سوز در جگر میاید از هستی خویشیت غم میاید	در مسلک عشق چشم تر میاید این راه پاشد بیایان کشفی
	رباعی
داری دل دیده هر دو در بند ترس ای نامه سیاه از خداوند ترس	کشفی بوس گناه ناچند ترس باموی سپید صحبت لال در خان
	رباعی
فریاد بناله بهمنانست اشب از درد فراق دل بجایست اشب	هر لحظه ز دیده خون و نهشت اشب کارم بخدا افتاد اکنون کشفی
	رباعی
پای بند شکنج زلف خوابان تا که از کرده خویشین پشیمان تا که	کشفی بغم تبان پریشان تا کی از شام شب با صبح پیزی گل کرد
	رباعی
بیماری عشق به زور مان نشود عشق ست که همچو نهپان نشود	دائم که علاجم از طبیبان نشود در درد دل از دیده ترا و دست کشفی
	رباعی
آتش بجهان و مسته جان دیم	شوخی که بود بلای ایمان دیم

از حسن و جمال او چگویم کشف	امروز پری بشکل انسان دیدم
محسّات	
ناشته از غم هر سحر آن دی چون بهش نگر افتاده بر دوزمین از رسند بهایش نگر	زلف پریشانش بین از شاد اگر پیش نگر عشق آتشانش در من طبع بر او خوش نگر
دارد سری با سوختن آتش بین آتش نگر	
دارد طبع آن نازنین زیسته آه آستین آشفته حالش اینچنین برگزیدم پیش ازین	از اشک خون بر خطه بین بر تاشق آستین زلف کد امین حسین دارد در قفاش آستین
حق تابی شناسش بین او سحر گاهش نگر	
با من گویای سیر بهر که باشی چشم تر داری لبش دم و سحر پیوده آویز اثر	درمان در دیکه گر ببرد داند خوشتر ای از محبت خیر تکی گوی خون در جگر
در دوش کیش و خشن بین غمهای جانهاش نگر	
از دست بید کسی هر چند داری شکمش از گریه من بادی کن نگین مشور خنده اش	صنوبر نفس کن همچو من دم در شوق کیش دلها از جگر صحت خوشتر بین بر جانهاش نگر
ناز گردان نگین کیش بر شین و بر آتش نگر	
خمش از بار گردان تازه سروستان چون لاله شد و غش بجای آن در دشت آستان	زنگ رخ آن نوجوان گردید بر کوهستان سرو صنوبر قاصدان اردو ز اشک آردان
با دین آنم فشان رخساره ماهش نگر	

از کینه این خسته جان شیشه قفس تنی	از مهر بر سر سایه ام دشت آید و سنی
از پستان بکی دار در حیرین بار آید	کشفی زارم چون دوزین را سید و کد
چشم گران خواشین بین شرمگان کاهش نکره	
مشمس و دیگر	
بر طاف شجره حسن رخ زیبای تو شد	جایگاه مذکره عارض حرای تو شد
توجه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد	چه کسی ای که دل سخت کس طای تو شد
سر و من فاخته سرود لاری تو شد	
دوش بود سگ که در کوچه آن دشمن جان	از شهیدان خدکش شطخون بود روان
دیم امرو ز چوبیل سرکوی تو تپان	این چه سحرست که آن کافر خور زیر جان
سرکویت هدف تیرا دایمی تو شد	
غمره اش دل زلف گبر و مسلمان بود	حسن را از رخ او گرمی بازار افروود
عالمی را بادای نگهش صید نمود	آنکه بایند خم طره او خلقی بود
چون اسیر شگن زلف چلیپای تو شد	
شرح کن ای دل جان پرود و دایم است	کی شد آن بهر دلف و کج خول شاست
چون در فساد بگومرخ دلش در دشت	بچه افسون شده آن جوی وحشی است
آن بکار از همه افرون ز بهر شیلی تو شد	
باس از لعل لب خویش تو خود کن تقریر	آنکه غلام کس که بخور زیر جهان بود لیر

بچه تمیز شد امروزم تو اسیر	آنکه تیرش بود آلوده بخون پیر
یکی گجا صد سر نیز تنای تو شد	
بر خور از غل می داشت که عجب سر و قد است	بند دل را بجایش که عجب سر و قد است
بگلزار حسن و جمالش که عجب سر و قد است	بایدت رحم بجایش که عجب سر و قد است
اتفاق است که دلداده بالای تو شد	
لازم روی که بود بنده قدش شستند	بوی پیر این او نمکست گل داده بیاد
پیر کنعان بغراقش که از دل فریاد	آنکه صد یوسف مصری بغم و جان داد
دیده در خواب گجایت که ز لجنای تو شد	
از جفا و ستمش عرصه بجانم شده تنگ	دارد ان ز گسستش بل من جز جنگ
عجب نیست که از نام منش این تنگ	زده صد شیشه ناموس نشوخی بر تنگ
آنکه مست نگر ز گسستش لای تو شد	
گرچه از ابروی خود بر منو تیغ کشی	لیک چون آن مهتابه توکی ز بر و تیغ
راست گور هست که با این جمعی حالتی	فرمن کردم که تو هم نازک دل و چپ و تیغ
آن دل نازک بی محسبان جایی تو شد	
نازنینی که شدش دل بغرافت همچون	در نزاکت بود از لاله و سرن افروز
چه بگویم که چسبان شده اش از چرخ و خون	بدنش شیره جان برگ سمن بود آگون
بسترش غار و حسک در ره سودای تو شد	

هست افتاده بر او تو چه سرود بگو	حیف مدحی که نغمه شود آن دی که
گرددش از چهر برست خودت باشی خوش	نه پسندی که بریشان شود آن طلقه جو
ای که هر کس که دو چارت شده روی تو نشد	
کرده غارت لها تو باین ناز و ادا	نیست بدیش بی چون تو ب عالم عباد
من بقر بان تو ای کافر بی محروفا	رهست گور است که این نگ حنا باشد
خون آن آفت جان پ کف پای تو شد	
نوجوانی که زنده تیغ دو دم ابرویش	کرد تاراج دلم کامل شکین پوش
نقنه دارد بکمین آن نگه جادویش	آنکه آورد قیامت مبرم در کوش
محشر تازه بیا از قدر عنای تو شد	
آنکه بردست نگاه تو ز سر پوش ادا	آنکه لعل لب تو ساخته خاموش ادا
آنکه کرد دست فراق تو خشن پوش ادا	آنکه گلزار تماشا ست بر دوش ادا
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد	
ای که در حسن و جمال دگر نیست عیال	آفریت مید قدرت خود ز جلیل
گوش کن این سخن نغز کشفی بی قیل	زنده باشی تو که آن شوخ شکر پختیل
مخلط از پی اشعار سراپی تو شد	
مسدود	دیگر
گهی گریم گهی موزم گهی سازم بافتانی	گم که خاک بر سر پاره سازم که گریانی

گهی سیل خجین سازم در آن چشم گریانی	چو می بری تپای بوم زین حالیشانی
مرایار است سنگین دل تنگ است پیا	قیامت قاسمی ز تارندی نامسلمانی
برآمد و نظر خوش تازه بر می خیزد می	بسی قدی بنفشه کاکلی مشکینه کیسوی
محمی رنگین ادانی سرود قدی یاسین می	چو لاله آتشین دمی چو سنبلیلی می
سر و کارم عشق افتاد با یک طرفه مهر د	رنگ جان مرا پیچیده کرد از تار کیسوی
بتاب می روی خود سوخت دل آن آتشین	سر پای افشای عاشق فزونی سخت بدو
نگاری تند غمی شمع چشمی عزمه جوئی	بخالاش خاطر آشوبی عشق ناخوانده مهانی
مرا پیوسته از دور کشد بگمان شوخی	ز زتیر نگه برسدینه آن بروکمان شوخی
چسان دین دل خود را گنجد از آن شوخی	نظر دار و بخون بگیناه من چنان شوخی
مرا هر گونه در نمی سید بدان شوخ خود را	نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سرو پا
نزارد از چنینین عالم دل کنداره پردا	جفا جوست مخوری حرفی باد به پائی

	شکرشادی شیرین لقای مجلس آرائی شکر لب بکشته چینی در عاظمی زبان داسنه	
چه تیربری کنم باریان بان باری تنگاری ز مژگان ناو کلازاری از ازار بر و کلازار	دعا بیکانه مغروری جفاکاری لازاری حریفی در هنری عاشق شکاری طعاری	
	حریفی پنجه کاری رند عالم سوز عیاری بوقت جنگ انانی بوقت صلح نادانی	
نگاری عالم آشوبی زهر زمری خبردار لطیفی نازکی بس نازشینی ساده پرکار	بهدم سست پیمانی ز نام سخت پیر ادافه بی طریقی نکته سنجی چرب گشتاری	
	لیلی بنورنگی شیخ و شنگی حسرت طریقی بگوهر آیه جوانی بجز هر تیغ عسریه	
بجی جادو طرازی سامری طرازی قشون ز هر یک عضو او پیدا بود صد گونه انداز	بقتل عاشقان شیخ بصید مرغ دل ناز انیس خاطر طری عاشق نوازی محرم راز	
	قصیحی نکته پردازی ز سر تا پا هم نوازی چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکداسنه	
سرایار است جرمی شکر شیخ طنازی سوار گرم جولان بر بزم آسمان تازی	بود پیوسته بامن دشمن و باغیر هم نوازی سرایار پیش بود نام خلد خوش نواز و اندازی	
	سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی	

بفرزه ناولک اندازی بتی برگشته شرکائی	
بقتل عاشقان گریزیم غور زیم کمرستی	ببالم عاشقی از حلقه دوش چپان بسته
که دیگر سرکشه پیش چنین شوخی زبردستی	اگر دستم دهد در دامن او میزیم دستی
خریفی می پرستی بچو چشم خود سیهی	
بدل کوئی سبکدستی بجایگاهی گراختائی	
بقی نامهربان دارد دین جور و حاکم سر	اگر گویم دی احوال دل الکی کند باور
بگشتم عالمی هرگز ندیدم آنچنین دلبر	چو کشنی بعد ازین فضا نه غم غمض بهتر
ایمی مهربانی شفق کو تا کند صحر	
خدا می چشم جادویش برودین دل جان	
مسدس اسوخت	
دوستان شمع گرفتاری دل میگویم	داستان غم بیماری دل میگویم
بی نقص سخن زاری دل میگویم	الغرض واقعه خواری دل میگویم
بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا	
پس بی میند دم سرودم رخ زرد مرا	
سرودم کی که من از دیده تر بهر درد دم	لاله روی که من از خون جگر پرودم
نازنینی که بگهواره بر پرودم	طفلی بی مهر که در پیش نظر پرودم
بیج مهری من بی سوزنا نانش نیست	

	انذکی ہم میں از لطف فراوانش نیست	
ماہ روی کہ همان شمع شبستانم بود یار دلدار کہ آرام دل و جانم بود	دوش در خانہ من ماندہ و مہانم بود عہد ہاداشت بمن یہ سر پیمانم بود	
	دیدم امروز کہ ہم بزم رقیبان گردید عہد شکستہ ز من از سر پیمان گردید	
منم آن عاشق دیرینہ و آن یار قدیم داشت از مہر و وفا خاص لطیف	کہ معش کردہ ام یں نیاز وادار اعلیم یاد آن روز کہ جز بندہ نبودست مذم	
	این زمان بسکہ فزون گرمی بازارش نیست یار اغیار شد از بچو منی عارش نیست	
آن حریفان کہ بظاہر ہمہ غمخوار من اند فشنہ پرداز میان من و دلدار من اند	ہر زمان گرم بر ہزنی کار من اند بسخت سازی خود در پی آزار من اند	
	اوز کم عسکر خود ہم نازد سخنے ہر دم آرزوہ شودی سبیل از بچو منی	
آبا کی پیش کسان حال دل خود گویم آبا کی در غم او ہرزہ بھر سو پویم	آبا کی چارہ خود از کس و ناکس جویم چند از اشک خود این دماغ جگر انجویم	
	نیست غمخوار کہ آید پے غمخوار می دل چکنم پیش کہ گویم ز گرفتار ہے دل	

یار آزرده شد اغیار ز من بزار ز من	بر درش دای قصبیان ستم نگذار
کودکان از پی من سنگ نه فرسنگ آرد	چه بجوم ست که مردم بس بر من دارند
حالیا حالت من جای تماشا شده است بر من با روز چه هرگاه فرودا شده است	
یار با من شده آگاه مبین میدانم	از منش چنین بچین ست چنین میدانم
سخت آزرده شد من این میدانم	جمله بی مهری اورا بقیسین میدانم
لیکن از دل زود مهر و وفا بش کلنم چکنم آه باین جور و جفا بش کلنم	
شد ملائچ و خم زلف نگارم چکنم	گره از غصه درافتاد
من که کین ره بدل صبر نگارم چکنم	اگر از دیده خود اشک بنارم چکنم
غائب از چشم من آن نور نگا هست امروز بمحو شب بی رخ او روزیاست امروز	
کی شود کی که نگارم بکس آید باز	چون شود چون دل ارم بقرار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز	گلشن عیش مرا تازه ببار آید باز
بر سر مهر و وفا یار اگر آید باز از ر قصبیان سیر و خطرات آید باز	
تا کجا آه باین سوز جگر در سازم	تا کجا آه چونی شود در گرا اندازم

آه تا کی بعبسم و در دالم بردارم	نمیت جز در دلتی تنفس و بهر نرم
کس برین گونه خراب از شمش چنین نیست	صبر کن صبر و لاشیون من شیهونیت
حالیا در دل من بخت گیلیانی نیست	در شب وقت طاق و تنهائی نیست
مهر امیدم از آن لبر هر جایی نیست	غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست
عشقش از دل برود یار و دم جان بدین	زندگی در غم بجران شده شکل برین
چاره هست ولیکن شدنی نیست ز من	که دم جامی در گدول بگاری بر من
باشتم عهد و وفای من از آن عهد شکن	بستانم دل خود از کعبه آن غنچه دهن
مصمم هست که دل را بدیم جامی اگر	بعد ازین با و سر کوی دلارای دیگر
مثل تو تازه جوانان همچنان بسیارند	سرور قامت و چون گل به در خسارند
بهرت بچو تو در شهر بس دلدارند	که علی الرغم تو با عاشق سگین یارند
از بی بچونی در همه آراسته	صد خبر یار بود هر طرفی خاسته
رایم افتاد بعشق سخی طنائی	ناز نمی چو تو مثل تو سر ای نازی
دار آن آفت جان نام خدا نزاری	باشدش مست در چمن شیشه جان نازی

	دل خود را چو بدلدار در خواهم داد باز در دست تو نایدهم اگر خواهم داد	
میرود شام و سحر از تو بجام بستی حاصل از بهر تو ما راست عجب دوغمی	بنود چون تو جفا کار بجام مسمی وحشت از من بودت تا کی تا چند می	
	گر چنین جور مرا از تو بخواهم بود نوبت خواری ما بکجا خواهد بود	
دلبر ایار با غمیاری نمی باید بود از من دل شده بیزار نمی باید بود	با حریفان دغیاری نمی باید بود این مست در پی آزار نمی باید بود	
	بردل این سنگ جفای تو گوارا نبود نا خدا ترس بی چون تو نگار نبود	
پیش تو قدر من در رتبه اغیار کمیت صلح و پیکاری اندک و بسیار کمیت	عند لیب چمن و زاغ و گل خار کمیت دوستی همچو من و دشمنی بر کار کمیت	
	جان من سادگی دوست دشمن بشناس رتبه ما و حریفان پراز فن بشناس	
جان من تو چنین نازم و میدانی تو از تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو	در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو جز تو دلدار نمیدارم و میدانی تو	
	پس چه از من غمیده تغافل داری	

	دزد چرود و دین و دوستی تجا بل داری	
میردم از سر کویت از خجایت غلام	دارم از دست تو صد گونه شکایت غلام	
چه الهبا که کشیدم ز برایت غلام	قصه کوتاه که مردم بوفایت غلام	
	دلبر اقدار من زار تو شناخته	
	پیوفایار ز اغیار تو شناخته	
من که از کوی تبادین گریان فرستم	با دل سوخته و سینه سوزان فرستم	
موبو چون سرف تو ریشیان فرستم	بس پشیمان شده از جور قریبان فرستم	
	جای جاشتن من باعث بدنامی است	
	جای جاکشتن من باعث بدنامی است	
دلبر نشان چو نشان ترا بست شوم	صنما کار کن عجب این ترا بنده شوم	
ما و من عارض تابان ترا بست شوم	ای بقر بان تو من آن ترا بنده شوم	
	بر منت این همه بیدار و مستم شایان است	
	بیمیکس مثل من از جمله هواخوانان است	
آه بر کشتنی خود رسم منی آری تو	از چنین بنده خود حیف که یزاری تو	
بی وفا بر ز جفا سخت سنگاری تو	بی مروت بخدا طرد جفا کاره تو	
	چه شود گر بنگاری دل دوستا کنی	
	بنج خویشتن از بنده عم آزاد کنی	

قطعه تاریخ وفات مولوی رضی الدین		
بہاں بیخ شرف مولوی رضی الدین	تھنا ہفتہ بجاکش چو آفتاب میخ	
زیر عقل چو سال وفات آہستم	بہر غصہ گفت بنی ہای ہای بی بیخ	
نامہ		
ای پیک صبا کھوسے جانان	ایتن نامہ رسان بردشتابان	
برگیرد بر بہ پیش یارم	برگو بخش ز حال زارم	
سوز دل خطہ ام بیان کن	غمازی نہان من عیان کن	
کمان خستہ کہ از تو دورفتاد	جان و دل خود بیا و غم داد	
از بھر تو سخت درو مندست	بر آتش شوق چون سببست	
صد شعلہ غم فادہ دل	از گریہ باندہ پاسے در گل	
کے با گل ولالہ کار دارد	در سینہ ہزار خار دارد	
شد داغ غمت بھار اور	بالالہ و گل چہ کار اور	
آندم کہ بنالہ بکشاید	در یاد تو این غزل سلاید	
غزل		
بی تو دل ریش ریش دام	در یاب کہ در دیش دام	
کی نوش نصیب است بی تو	در سینہ ہزار ریش دام	
از یار شکایت و نہ از غیر	من شکوہ ز بخت خوش دام	

هر چند که در دو غم کشیدم	جز مهر و گریه نیکیش دارم
مقبول تو گرفت چو کشتی	ایک دل خسته پیش دارم
<p>تو باد گران حریف دادم با غیر شدی تو محفل آرا هر خطه عنایت اینس جانست هر خطه وصال تو بخوید کی یار شدیم دل نوازیم فی صبر که با عنایت شکویم زان روز که رفتی از کنارم روزم همه چون شب نیست تو در یاد تو خواست از دودین رحمی کن ابوالحسن خدارا چون نامم تو مست کرد با نام</p>	<p>اودی تو بخون تشنه از غم اودی تو فستاده است تنها نام تو همیشه بر زبانست بر دم بخیال تو بگوید خود گویی تو چگونه سازم فی حیل که دل از ان فرویم بس زار و زار و بیقرارم کارم همه یار نیست بخت بی تو چون مرغ ز آشیان بریده زین پیش گمش ز هجره مارا ای جفا غنزل و گر طرازم</p>
عنزل	
ای در در تو کرد پایسم	یکره نظیر فلک بحالسم
بی تو من خسته حال محزونم	بس در غم و سخت درو با لم

<p>در دوری تو در کرم عالم آبی بزین از ره و صالم اکنون بس زار و خسته عالم بی تو شده ز یسین محالم بسیار فک شده در ملام جز نام تو نیست در خیالم</p>	<p>و الله نافع است اخی دوست آتش زده جسم تو بجانم لاف ز چه نصیر بزد کم حیرت زده ام چه چاره سازم گشتگی که دارم اخی دوست نام تو ابوالحسن سلامت</p>
<p>از نام تو دل چو یافت تفریح گفتم غم زلی بھنغ تو شمع</p>	
<p>بر سطل دل شوم شتابان اینک من و بد عا طریزی مانند فرشته ز افلاک گاه توخی من السمارین میدادشان ز خط حوبان بر دیده دل نهام دم ورا پیرا این صبر را در یم بی تاب بشدم بخون یم خطی ست بجا بر من تن</p>	<p>گوته کنم این حدیث بجان تا چند حدیث جان گذازی کما در یک تو حست و چالاک آن نامه که از شما رسید خط خوشش آن خجسته عنون از شوق چو بر کشادم ورا او را زلف فز چون کشیدم رنگین طلبش چو دیدم بر سطر بنامه محبت</p>

چون مردم دین عین منظور	بر نقطه اوست نقطه نور
سازدم و حبس برادرش	در دیده گرفت جابودش
دل سوخته آتش فراقت	خواندم چون حرف عشق
شد شعله شوق من دو بالا	زان شوق گشته بود اشا
این آتش شوق تیز تر شد	حرف شوق چو در نظر شد
عاشق را مسبر کی بماند	معتوق چو حرف شوق اند
یک بود غم تو صد ازان شد	این شوق تو ام بلای جان شد
حسرت بدل فگارم فرود	از آمنت بجای معبود
ای وای چه رنجها کشیدم	تو آمی دهن من رسیدم
کز دل نه برآمد آرزویم	ای وای ز بخت بد چگویم
یک چند دل از تو نشاد و خند	گفتم که شود بر غم دورن
هیبت همنار بار هیبت	فرصت فلکم نداد هیبت
افسوس که جام عیش شکست	افسوس که وقت رفت از دست
حاصل نشد آنچه بود در دل	افسوس نشد مراد حاصل
پرواز ز نقد عفو کارم	بخش قصور نیست یارم
این عفت عیش مانده لاهل	چون در گرو رنج اول
من باشم و تو در غلانی	امید که در رنج ثانیه

<p> باجم همس ز دوشوق باجم باشیم بدون دوشوق باجم این پنج بل عیش سازیم خواهیم بدعای صبحگاهی خورشید وصال رخ نماید شد نامه بسر سری سرای بس در دگر نهفت مانده برشوق تو ختم نامه کردم یعنی حافظ غلام محمد نام خوشش در غلام حضرت هر خط بیا و خوشش دهند </p>	<p> هنگامه عیشش گرم سازیم از سینه برو کن کشیم این غم ساز طرب و خوشی نوازیم هر روز ز حضرت اسف اکاین شام سراق آخاید قاصد چو شتاب کرد ناکام شرح غم دل نگفته مانده بیرون زبان چو بود دردم آن مجمع علم و فضل عید دیگر سر مایه محبت این هر دو سلام من بخوانند </p>
<p> نام دیگر </p>	<p> نام دیگر </p>
<p> محررم ز سر بیم آشنایم واقف ز خصایل نگارم برای بدیا حسان جانم بر نامه بد لب بر از برین برگو خبرم بیا ر یک یک </p>	<p> ای قاصد کوی دلرایم ای بیک مزاج بدانم ای قاصد شهر دستارم ای نامه برم بد لب بر من برخیزد برو پشتاب اینک </p>

کان خسته که عاشق غم نیست
 یکدم بی تو ندارد آرام
 گرد و چون شام تیره بختی
 هر دم بر خطه یار او غم
 جز مهر تو نیست هیچ کارش
 در باخته در غم فراقش
 نزدیکی تو چو دورش افتاد
 در برج فراق گاه گاه هست
 اکنون هم تابان ندارد
 یاری نه که حال خویش گوید
 فی یار کسی نه غمگارست
 گوید بر خطه بادل خویش
 کان یار نیست مونس جان
 دل سوخته ز آتش جدائی
 آن مهر و وفا که داشت بمان
 بیسات ازین فراق جانگاہ
 افسوس دست یار افسوس

با محنت درد و غم قرین است
 هر دم گردید صبح تا شام
 تالان کنست او سحر بسختی
 دردست او را اینس و بهم
 درد و غم لبت کار و بارش
 خواب خور و صبر و تاب سخت
 مردن بی تو ضرورتش افتاد
 از درد که نمیشد آبی
 مشکل که ز سینه دم بر آرد
 تا چاره وصل تو بجوید
 در بجز تو سخت بهیوارست
 آمای دل چه عقده در پیش
 زو شعله بدل ز تاب بجان
 یادش نماند ز آشنائی
 رفت از دل و شدت دشمن
 بیسات ازین بلا بی نگاه
 از دست رفت کار افسوس

گاهی بخیال خود بگوید	در بحر تورا ز شکوه پوید
عجب	
بگذشت ز عرش یارین امشب زلم گذشت جان سخت دریاب که وقت آخرت این پرسم چو ز دل بگوید از ناز عشق ست جوان که در نود سال از کجکلیت چه سود و اعظ در تعب و دیر کیچ ایست از بخت چه شکوه که تقدیر	یارب چه شبست این شب من این شبست آتش تب من جان آمده بی تو بر لب من کافاده بجا و غنچ من فرسوده نگشت قالب من آگاه نه زنده هب من روشن شده این شب بر من برگشته سرست کو کب من
از دوده زلف یار کشف پر در ده مگر شد این شب من	
آن عهد کجا و وعدهات کو ای وای چه شد بوعدهایت ای وای چه شد ترا نگار ای وای که من به بحر نالان ای وای که من به بحر نیاب	مردم ز خلاف وعده تو ای وای چه شد آن فایت کردی تو بمن جفا گوارا باشی تو بوصل غیر خندان باشی تو بعیش در غرور و خواب

ای وای که من به جگر دیند	باشی تو بغیر در شکر خند
ای وای نبودم از تو امید	کز بجز کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده فراموش	همدوش بلاست جان بهوش
گاه بی چو بهوش باز آید	در یاد تو این غم نلاید
عزل	
ما صفا من عذارا	زین پیش چاکر خندارا
حیرت زده ایم بی حیا	و ادین چو ز گسست مارا
میگویم وقت آخرت این	جانست بلب بیا نگارا
در د تو که هر دم آن فرست	نگذاشته حاجت دارا
سال درم در روز فرقت تو	آورد من چها چهارا
عیش ست ترا بغیر بی من	بی مهر کجو چه شد و غارا
یاد آنکه باشتیایم ماه	بکاشته تو نامهارا
دانشه بحال زار کشف	
تا چند کنی تو این جبارا	
ناست دل را چو چاره جوشد	تو شیخ غزل بنام توشد
گاهی بسبا کند خطابی	گاهی بادو بان بخ نقابی
از جانب من رسان سلامی	با عجز و نیاز گو پایمی

کای راحت جان ناسکینا	آرام تن و سکیب دلها
کای مایه زندگانی من	جان من و یار جان من
بی وصلی تو ز بسین محال است	بی روی تو زندگی و بال است
سوسن و پیچشم تو نگارا	چشمم شده رفته رفته دریا
طوفان سرشک من نظر کن	از شورش گریه ام خد کن
از گرمی آه شعله سامن	عالم سوزد و دگر ندامن
آهیم چو بارج بر فیه زود	انسان چه بود ملک بسوزد
از سوزش این دل پرشته	سوزد و در دم پر پرشته
گاهی کند او خطاب بخود	چون رسته بناب بهر چه
هر لحظه کند بخود حکایت	سازد از بخت خودش شکایت
ای دای ز بخت خود چکوم	از شومی نفس خود چکوم
از دشمنی رقیب بر فن	سازم چه بیان بر پیش تو من
از حیل و کرا آن سیدو	اگرند و فراق در من تو
آن کار که کرده هست بان	گاهی بکشد کسی بدشمن
یارب آنکس که این فسخ است	در ما و تو این جدائی انداخت
بجوان چون من ضعیف و باد	چون او دگری رقیب و باد
گاهی این نغمه می سراید	از ناخن خشم که کشاید

<p>کای دوست شکایت از تو بجا از غیر چه شکوه بر طرازم از فرقت ای نگار د بگو با ناله و آه شکر استاد</p>	<p>از مات هر آنچه بر سر است از فرقت تو سخن چه سازم کاهیده تنم شدست چون جو بر حالت خویش میکنم یاد</p>
<p>موی شده ام زنا توانی سورتن من کند گراستی</p>	
<p>زین پیش به بحر عاقبت گیت خود آورده مرا طلب کن این هم دامنم که بی من ای یار بی من دل تو گسب آرام هر جور که رفته بر من اینک اکنون چه خوری تو غم ز بهران بی من این کار از تو ناید کو دشمن با دست ای یار ز بهار ز بهمن نشین او کشفی غم عشق و در بهران خاموش شدیم ازین حکایت</p>	<p>بپذیر وصال تو بگو چه صیبت هم بزمی خویش را سبب کن بیکاری و رفت دست از کار هر چند کنی بجایه اش رام بر تو همه رفتنی است یکیک خود گو خود کرده راجه درمان این دشمنه بسینه دیگری نو ز بهار ازین جسد زنها ز بهار ز بهمن نشین او هر چند داشت هیچ پایان کردیم یک غمزل کفایت</p>

غزل

ای جان جهان جان جانم	هم جان منی دوستانم
یار بشود وصال روزی	من بی تو اگر دمس توانم
آرم یک محله تاب حجت	باند که من این نمی توانم
جز ذکر تو هیچ نیست دردم	جز نام تو من در گنجوانم
ای جان جهان من کجائی	بی تو بر لب رسیده جانم
تو باغ و بهار حسن و خوبی	من بلبل تازه داستانم
تا چند تغافل ای پری رو	جز عشق تصور خود ندانم
هر شب بنبم فراق ای ماه	تا عرش برین رسد فغانم

کشفی بفسراق میدهرجان

تا گوشش تو این خبر رسانم

خانم الطبع رخسار کاک خنای لوی محمد عبداللہ ملگرامی اللہ علیہ السلام
 غزل سرائی درت و شتابی ناظم دیوان قدر قضا و حکم بنای نظم عالم بر یکان
 راجی عناصر فرو گزاشته و در شکست بوالید انسان ضعیف البغیان البطلای محسنه
 از خاک بر فلک بر داشته در دین محمدت بی منتهای شاه بیت تصدیقه رسالت
 که مطلع وجود و ظهور و قطع صفوت نبوت او بود و با وجود است قافیه سنان عرب را

قافیه سخن بکنم مود صلی الله علیه و علی وآله المیاسین اصحابه المومنین با جری العبد
 العین بنی ثار الدرس الغنی بعد ازین برینا راز باب بصائر نهفته خواهد بود که چون در
 الفاظ مشغول شدم این را دو بالا گرداندم و در سخن رتبه کلام بیاپه شعری رساندم
 از بجاست گفته اند و لای تحقیق سفته شهر خوش است شردلی نشان نظم افزون است
 اما قد سرصف کلام موزون است نگار سخن محبوب لهاست خاطر با شیشه این دریا
 باز که طبعان جبرین لفریش مرده اند معنی شناسان بوی پر این دیست جان
 کسی الباء سخن بسته است شنیدن گوش را آواز شسته طبیعت انسانی ناستند
 لای نظم پیش از تر مجبول و شفق گفتن از حضرت انبیا و ائمه هدی علیهم السلام و
 مفتون بقول مشهور حضرت ابوالشیرناظم اولین است میر خسرو بلوی را راز افکار چنین
 شهر نامید و صل شاعر زاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم دیگری است
 و چه قدر بجاست شهر آنکه اول شعر گفت آدم صبی آمد بود طبع موزون محبت
 فرزندی آدم بود و عطای بر د مبارک در جازه سخن و دعای تا بید روح افتد
 در حق حستان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بیاپه صحت رسیده و تحسین حضرت بود
 جنای خاتم ائمه و دیگر فیض بایان محفل صدق و صفافرا ندشاهوار سلک نظم
 کشیده ازین است که اکابر علما و فحول اتقیانندی از اوقات شریف خود را
 صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت رموز هدایت بر حسب غنبت طابع در
 پیرایه خط و خال شان در آن انوده و خوشتر آن باشد که متر دلمان گفته آید

در این سخن
 بهر دوستان

حدیث دیگران در پرده سخن ندان از آداب بند و عفت است تعرض مکن
 بر مزوکنات عین بلاغت لهذا بافتنای آثار متقدمین مقتدا ای سلف صالحین
 قبله ارباب عرفان کعبه خدا شناسان بنان قطب عهد شمس روزگار جنبید وقت
 معروف بر شهر و دایره مثل علام حرقم پیشوای انقیاد مقتدا ای علماء سالک
 شریعت طریقت جامع علوم حقیقت معرفت حاضر انواع فضل و کمال محرز اسرار
 جمال جلال همانا که سخن از انقباب بانو الاجناب بود ای موروذ شافیه و شعر از
 کمال آن صدیقین مشاعر عالیه تیه بندی یافته در نظر و سخندان خسر و شیرین بیان در
 شیراز معانی خاقانی جاد و میان سخن فیض پر در ده و دوخت معنی سبز کرده او حضرت
 استاذی استاذ الفضل کامل کالمین علماء عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا
 شاه محمد سلیمان علیه که خدای تعالی او را بر چار بالشت اقتدا و ارشاد در پیشین
 دارد و عالمی از فیوض و برکات ذات و الالین مستفیض ناماد حسب زعمی نظری
 دیوان غزلی ترمیب داده و جوهر زرد امهر معانی را بالالی مثالی الفاظ ترکیب داده و خوش
 معانی بلند را بسلسله دستور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین برآم الفاظ دشتین
 آورده تا حقیقه برای فکر سایش نقطه بست این گلزمین کوشید در تخته اش خجالت
 ریاضین مضامین بکار رنگ خندان گوید و زبانی یوانی که غزلش بر شوخی غزال مگو گرفته
 و بر رباعی آن گرفته بر شاهان چار و گرفته تا سمیت لطافتش در اطراف کائنات
 عالم رسیده از حسن ظاهر باطن قبول قبول آن زبیر که بهشت نمایان سخن بر گلشن

گلشن معنی دل را با خنند و رنگ عناد دل را بر گلشن عشق خوشنظر را با خنند اهل
 دسترس صفت ز سوادش بر داشته ولی در سنگایان از عدم هم با نسیخ و شوا را داشته
 جهانی را دید پای انتظار گرس واریوی گلهایش و او مردم هر قرن را یک نظر از آن
 مستور عین تما ازین جهت نوبت اهل جنتان و توت سبزی سرخایان فوت آید بکار
 بخنداری غلبه گلشن کاظمی را نیک شستد عالی نهاد خباب منشی جملنا پر شمس را مستقیم
 شعله طور دیده اند با سر و اجبور مقصای طبیعت فیض رسان خواست که این بیان سخن
 داشته هر سخن گردد و از زوای روح پرورش باغ شتاقان پرده نسوزین گرد پس بعد از آنکه
 جلیقه خود کتابت است بنده پیچیده نگار گردان یک کلامی محمد عبد العبد بن حاجی حرمین نسوزین
 سید آل محمد حسینی و علی بگلاری که سلسله نسبش حضرت یثربیدین سید الساجدین
 امام زین العابدین علیه علی آباء الصلوة و السلام منتهی و در عقاید علمیه مستمع حضرت
 ابو منصور ماتریدی و در فروع علمیه پروا امام بهام ابو حنیفه کوفی است با عانت
 همین نورس حدیقه اقبال شیرین تر شجره جاده و جلال محیط مردت جو دانی بهانه
 و انشور صاحب خشتی بهمت بهادر و مقابله اصل پر داخت و خوشتر را بهشتی
 این محبوب را با مصروف ساخت بسپس بنگاه مبارک حضرت نصف علمام گذرانید که آن
 عالی جناب نظر خاثر فرموده هیچ کامل ساند چون از منبر فرغ گردید و کانی بر سنگ
 سلیقه شاعرانه آگاه کار از مطیع شیخ عبد الله با صلح نقوش سنگ نهید برگزیده و
 و بر طبق بر دقت خلل کیو نمود و باری الحمد که بدین حسن اتمام است خنجر می گویند

یک هزاره و دصد و هشتاد و هشت هجری علی صاحبها الصلوٰۃ و التَّحیَّه و ستر افتاد
 برابر و زد و گلگون از تمام بر و بالید بر بر طبع کج گشته شروع شده هفتاد و نه
 شده در چشم نظار گیان جلوه آر اگر دیدار لیکن بک انسان ما خود از نسیان دست نه خطا
 لازم نه سالی بعد از شب که شفته اند و نظر نانی جناب مصنف و ام غلگه و بعضی غلگه باز
 چشم صواب بین فرو مانده بود و بطور رسیدن از زیر لال غلطا افزوده شد و برین عمل
 تدارک مافات نموده شد امیدار دیده در آن خطا پوش عذر پوشش که از در آموختنی گنایید
 و سبب کثرت اشغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طبع و شش و شش
 وَالسَّلَامُ عَلَیْهِ مِنْ تَبَعِ الْطَّحُّ وَلَهُ الْحَمْدُ وَالْآخِرَةُ وَالْأُولَى
 شصتی تاریخ طبع رنجیه کلک بلاغت سگ فاضل علام عالم فها جامع
 کجالات صورتی و صورتی جامع لانا مولوی یادی علی کهنوی

لو حش اسد حاصل آمد اهل معنی را ملود	طبع شد دیوان کشتی کتبه سخنان توده باد
لفظ فطش از روانی از میان کنار	معنی روشن در حستان تر و در آبدار
ابتدا شد در هزاره و دصد و هشتاد و هشت	در شش و دج سال که اختتام طبع شد
اگر کسی سال خوش جوان کلک داشت	زود رقم گلزار معنی آب رنگ طبع یافت

نتیجه فکر طبع بخندان تکمیل بیان المض مضار لکند نامی سید حسن احمد صابر
 خلف سید فرزند حسین خان غف گهوی بیان ملکر امی تمید حضرت شفی در غلگه
 درین روز با طبع شد بار اول سخنهای چون در شهر بار شش

<p>نصاحت بلاغت نمک در دوشورش بحر یوقه بر هرگز بنگنجند جهانی از دهنه بهامی ربایه رقم زدی سال آن کلک صابر</p>	<p>همه جمع آمد در اشعار کشف یکی بسم ز او صاف بسیار کشتی زهی حضرت فیض آناه کشف شده طبع دیوان در بار کشف</p>
<p>الصفا قطعه تانخ طبع</p>	
<p>بزاران مرده جان بخش اربابانی را کلامی که ز لطفهای لفظ و معنیش کبر شد آن نظم لای از برای گوشه دار نور که دیوان سر فیض استاد جهان کشف زهی حضرت که باشد قبله حاجات گاهش شریف را بود تابع طریقت را بود جاح بطور خویش هر کس از جانش بهره اندر چو ظاهر باطنش معانی چو باطن ظاهرش خبر پاک او معدن بی منقول و معقول اون از حد تحریر است چون نفس ناطق زهی دیوان که در ادراک خیال در معنائش بچشم اهل دل بر شعران مجید عرفان</p>	<p>که به تمام مشاط و انبساط می شمار آمد دل اهل هنر در مشتاقان نظر آمد بدست نکته سخنان گنج در آید آمد کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد زهی مخدوم که را عالمی شد شکر آمد بعلم ظاهر و باطن حسیه در روزگار آمد فیض عام دلش سایه پروردگار آمد ملک صورت بسته او لبا را یادگار آمد هر علمی دلش در بای ناپیدا کن آمد سیوی ذکر دیوانش بطور مختصار آمد بار باب معانی مایه صدف آمد قلب خستگان بر مهر عرش نشکر آمد</p>

سر ایست خورشید لعل چاه	بر گلزار سخن ایام
قطعه تاریخ چکیده قلم راعت	قلم شاعر جاد و بیان تنید
قدر انسانی خوش کلامی	سید غلام حسین قدر بد
کلام کشفی جاد و کلام را نازم	لبوش طبع خواص و عوام شد
چو طبع گشت کلاش قبول طبع فاد	تمام گشت چو دیوان تمام شد
یکی بیا من سطر و درگسواد خطش	چو عارضین سحر و زلف شام شد
ز بهی ترانه و فرد و قصیده و غزلش	همه کلام بلاغت نظام شد
نوشته در بی طبع مصراع تاریخ	کلام کشفی نادر کلام شد
از تاریخ افکار سخن آفرین بلاغت	شعار شایسته قصیده و غزل و دیوان
طرز دیوان بقدر آورده	دست اعجاز نظام کشفی
سال طبعش جهان شود گفت	پرنمک هست کلام کشفی
اینج و ل	
نهی مجموع اسرار عرفان	که لفظ و معنیش دل
سین طبعش ز بهی پاک تر تاریخ	بدل طبع خام عام تاریخ
ترتیب کلک بلاغت سلک شاعر گرامی	میر عبد الصمد مختص
۱۳ سال کلام پاک کشفی	از طبع چو گشت جلوه پرداز
می جبت حضور سال طبعش	کین دادرش غیب آواز

و باد و کین از بر چهره او بر خون	الهام و کرامت است عجز از
طعن فقر نصیر از منشی محمدی علی صاحب جهان بابی مختصر	
دل گفت زد یوان حضرت شفی	بسر نهادم و گفتم که ده چو نیست
معی بندش الفاظ او چو سکه	جلای رنگر معانیش لعل تابان
نظر کنی چو رنگبسی مضامینش	نگاه را در غم ظاهر و کل بیان است
حلاوتش لب شتاق را چو بوسه	ملاحتش دل عشاق را نمکد نیست
زاکتی که زهر لفظ لفظ او بیست	ز حسرتش لب نرسین زبرد نیست
اگر بدل بوس سیر بوستان دار	به بین که هر دوش دست در ریخت
چگونه دل بسر دازد بر رویان	که بجز هر غزلش شونخ خرا لانت
چو فریست مجموع ز دیوانی	مرقیست که هر صورتش بر نیست
سعادت ابرم اکنون ز مرع صاحب آن	لاگر چه وصف کمالش برون امکان است
بعلی طاهر باطن چو بحر زخارست	هر آنچه ششج دهم قطره ز عمارت
چو برای این همه فضل کمال بیان	بفن شعر باز کلامان دور نیست
خدا من طبع صفات ز چشم کوش	سواد خاصه به از سر صفایانست
طافت از سخنش آشکار چو لال	نفاست از سر برکت ششج انانست
قطره که چکد زو گهر شود پیدا	از آنکه خانه طهرش چو ابر بیانست
ارشد کردین و را خردین دانش	برای حلیه کمالات معدن و نکست

